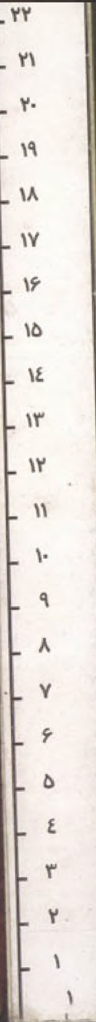


۱۷۱/۵۰

۱۴۴۳

۸٤۴۲





في توحيد الله تعالى

اي ذات تو ز کمال استغنا فرد
اي ذات تو ... وز ... دور
ملع ز عبادت کاینات کافر ...
کر جمله کاینات تسبيح کرد
بر دامن کبريات تشنيد کرد

تمت

ای ذات تو سرد فتر اسرار وجود — نقش صفت بر در و دیوار وجود
در پردهٔ کبریا نهان گشته ز چشم — بنشسته عیان بر سر بازار وجود

فیه

از دایرهٔ فلک برون یافتمت — در هر چه در اندیشه فزون یافتمت
کردم نظری در اندرون یافتمت — ای دلبر نایافته چون یافتمت

فیه

نه عقل بکنه لایزال تو رسد — نه نقص بدامن کمال تو رسد
هم از چه محیط تحت و فوق آمد لیک — کی گرد سراپچهٔ جلال تو رسد

فیه

نه عقل بغایت جلال تو رسد — نه فکر بکنه لایزال تو رسد
در کنه کمالت نرسد هیچ کسی — کو غیر تو کس تا بکمال تو رسد

فیه

تا دیده دلم کمال پیدای نهان — گشتست بران جمال شیدای نهان
در هر چه نگه کنم ترا می بینم — پس جمله تویی زهی سویدای نهان

فیه

یاری که وجود و علامت اوست همه — سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
آن دیده نداری که ببینی او را — ور نه ز سرت تا قدمت اوست همه

فیه

از نور تو روی تو نهانست ای جان
عکس رخ تو سرو و جهانست از نه
با آن کفتن من ز راه بحث است ای جان
آنجا که تویی چه جای جانست ای جان

فیه

کو دل که بود از نقش اسرارش
کو گوش که بشنود ز گفتارش
معشوقه جمال می نماید شب و روز
کو دیده که تا برخورد از دیدارش

فیه

ای در طلب تو عالمی پر شر و شور
درویش تو در ویش غم تو آنکه همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

فیه

ای در دل هر ذرهٔ از مهر تو شور — چشم خرد از تاب جمالت شده کور
عشقت ز ازل تا ابد همره جان — باقی همه آشنا ولی تا لب گور

فی نعت النبی علیه السلام

آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمةٌ للعالمین
پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکار و نهان
کعبه از روی تشریف پیت اتقدیافت — کشت ایمن هر که در وی راه یافت

مثنوی

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم
شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریم — قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

مثنوی

محمد کافرینش هست خاکش — هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش
ریاحین بخش باغ صبحگاهی — کلید مخزن گنج الهی

فرد

برنیامد ز آسمان کمال — چون تو ماهی بصد هزاران سال

فرد

در هزار قرن سپهر بپاده رو
[illegible]
تا رو چو تو سوار بمیدان روزگار
[illegible]

فیه

[illegible]

مثنوی

[illegible]
هر چه حق از بارگاه کبریا
[illegible] شریف مصطفی
[illegible]
آن همه [illegible] صدیق ریخت
لاجرم تا بود از تحقیق ریخت

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین ظل فاروق اعظم جمع دین

انک دارد در جهیم اطاول کوز ست او از قول پیغمبر عمر

انکه اول حلقهٔ دار السلام او بدست آزر زهی عالی مقام

انکه غرق بحر طوفان او است حیدر دین عثمان عفان او است

رفعتی کان رایت ایمان گرفت از امیر المومنین عثمان گرفت

هم بعهد او شد ایمان منتشر هم ز حکمش گشت قرآن منتشر

فی فضل امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه

ساقی کوثر امام رهنمای ابن عم مصطفی شیر خدای

مرتضی مجتبی جفت بتول خواجهٔ معصوم و داماد رسول

مقتدای دین باستحقاق او است مفتی مطلق علی الاطلاق او است

قطعه

ای که بر دوستی سر تو سوی عمر بی فایده تلف کردی

یک نصیحت ز لامعی بشنو که از آن نیک بهره ور گردی

هر که مردوست دوستدار علیست تو علی دوست باش اگر مردی

قطعه

از این بس سوال کردند آنان که ره نجات جویند

فرد

لطفت چو کند بدیدهٔ عفو نگاه از روی زمین محو کند نام گناه

تتمه

خدایا از آن خوان که از بهر نیکان نهادی نصیب من بی نوا کو

وگر رحمت الا بطاعت نبخشی پس این سیع خواتند فضل و عطا کو

وگر در بهاز ره خواهی نوایم وگر بی بهامی دهی بخشش ها کو

قطعه

یارب بده مرا بدل نعمتی که بود خرسندی و قناعت و پاکیزه توشهٔ

امنی و صحتی و پسندیده طاعتی نانی و خرقهٔ و نشستن بگوشهٔ

رباعی

ای سر تقی صد کم از ما دیده از روی کرم پرده ما ندریده

ای من بتر از هر چه بعالم بتریست ای لطف تو از من بتر آمرزیده

رباعی

در سحری با تو همی گویم راز در حضرت تو همی کنم عرض نیاز

بی منت بندگانت ای بنده نواز کار من بیسرگشته بیچاره بساز

رباعی

ای در کرم و صنع تو حیران که و مه وز ملک جهان خدمت درگاه تو به

چنی که ثمر ز شاخ اشجار دهد — جنبش ز صدف لؤلؤ شهوار دهد
بر در کهش افتاده و مشتاق بسیست — تا حاجب لطف او کرا بار دهد

رباعیه

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
در گنهم توبه ده و عذر بذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

رباعیه

ای از دل ما شکسته آگه بدرست — وی مملکت ترا نه آغاز نخست
گیرم که همه جرم جهان من کردم — آخر نه گناه من کم از رحمت تست

رباعیه

یا رب من اگر گناه بی حد کردم — بر جان و جوانی و تن خود کردم
از هر چه نبود دست رضای تو در آن — برگشتم و توبه کردم و رد کردم

رباعی

عودم چو نبود چوب بید آوردم — نامه سیه و موی سپید آوردم
تو گفته بدی که ناامیدی کفرست — فرمان تو بردم و امید آوردم

رباعی

یا رب تو مرا بیار دمساز رسان — آوازه درد من بهم آواز رسان
آنکس که من از فراق او غمگینم — او را به من و مرا به او باز رسان

رباعیه

یا رب تو مرا ره سعادت بنمای
چشم خردم در ره دید بجای
یا ز او به عمر وجودم در بند
یا قفل مهمات مرا تو بگشای

فرد

بنده پیر توام یا رب مرا آزاد کن
بنده را امید آزادی بود چون گشت پیر

فرد

خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست و امیدوار آمدیم

رباعیه

با نفس خسیس از بروم جنگ کنم
ور گرد خویشتن بر روم جنگ کنم

گیرم که بفضل در گذاری گنهم — با آنکه تو دیدی که چه کردم چکنم

فی النصایح والطامات

ده نصیحت بشنو از من کاندر آن نبود غرض — چون ترا عزمی بود تدبیر آن از پیش کن
طاعت و فرمان حق کن شفقتی بر خلق کن — نیتی نیکو بهر حالی شعار خویش کن
هر کسی در دو دلی گوید ترا از حال خود — گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن
آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش ریز — موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
پیش از این کارت تواضع بود با خرد و بزرگ — منعمت گر بیشتر گشت اکنون بیش کن
گر تکبر می کنی با خواجگان پیشه کن — ور تواضع می کنی با مردم درویش کن
مصلحت از نیک دین داران کامل عقل جوی — مشورت با رای نزدیکان دوراندیش کن

لابن یمین

ای دل ار ننگ داری از نقصان — جز سلوک ره کمال مکن
هر چه عقل اندر آن دهد دستور — جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی — با فرومایه قیل و قال مکن
با امیدی که ثمر خیر بود — از در راحت ارتحال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز — ترک شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز — از پی مال پایمال مکن
منت از دوست بهر دنیا هیچ — ور بود حاتم احتمال مکن

عجز و بیچارگی بهیچ مپسند
دشمن از عجز تست پور زال شکن
بشنو اندرزهای ابن یمین
گر منفعت است از آن ملال مکن

رباعی

خواهی که بکمال دولت سر دو جهان
در بند طمع مباش و در جستن جاه
در سینه مدار از کسی کینه و غدر
در هر دو جهان [illegible]

قطعه

هر که بود زیدن کمال خرد دهد
شیوه نقصان هیچ ره دینی نبرد
زر از حرص اگر زر هم بدهد
خاک قناعت برابر آتش نشاند

رفعت اهل کمال کسب مکن زانکه / صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

رباعی

چهار چیز که اصل فضایل است مثال / نیرزد آن بچهار دگر از خصال
کنه شب ملامت عمل بخواری عزل / جهان تلخی مرگ و عطا بذل سؤال

رباعی

لقمان که حکیمان جهان راست امام / فرمود بحفظ چار در چار مقام
دل در که خلوت و زبان وقت سخن / دیده که دیدن و شکم وقت طعام

قطعه

ای دل از احوال روزگار کردی / بدکنش و تندخو که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت / سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
با همگان باش یک زبان و دگردان / رشتهٔ وحدت دوتو که نیک نباشد
از پس آنکه کان هیچ طریقی / پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
گر بدی پنداز تو کس کم و ما / رنج و دلش را مجو که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ روی مده از دست / بر حریفان نو که نیک نباشد
هر که بداند که بد مگو نه قبیح است / هیچ نیاید از او که نیک نباشد

قطعه

ملک عزت گرت همی باید / از من این پند مشفقانه شنو

دل منه بر سپهر ای غرّه غریب
که ز دوران گذشت از زیرکی و سرو
سر مباش غافل از آنک
روز دولت از آن بود
دست بر کسب دولت آن باشش
جون همای بجهت قانع باش
بدو گنج کنک جان بپای سر کرد
ورزیش قلعت اصلش بخم
تا مرا و دل آوری
با کنار آمد از کنار غم
شد بدون از میان جو بنجید
جون بود و معده پر زنا ورشت نیست
سر به گندم بپست باز جو
تن جو بشید و شد جو نزقی بود
تر و عاقل میان کهن و نو

ره تسلیم گیر ابن یمین / تا خلاصت دهد ز لیت و ز لو

رباعی

در کار تو صاحب نظران نظاره / تو غرقه دریای هوس یکباره
ره چاره روز واپسین ساخته دار / زان پیش که گویند که آن بیچاره

رباعی

ای دل زر و سیم را میندیش بخور / آن روز پسین را غمی از پیش بخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر / خوردی غم هر چیز غم خویش بخور

رباعی

ای نفس که در بند هوا و هوسی / هش دار که در حمایت یکنفسی
دنیا مطلب جاه مجو عشوه مخر / گر دوست برآیی و بدشمن نرسی

رباعی

ای شاد بهر خزان و هر نوروزی / نابوده ترا بعقل پند آموزی
آگاه نه مگر که از عمر ترا / هر روز شبی گشت و هر شب روزی

رباعی

نه بروزی که درین توده خاک طینت / تف آتش سودا بپزی دیگ هوس
طوطی روح ترا سدره نشیمن زیبد / بهر شکر مکنش بسته درین تنگ قفس

قطعه لابن یمین

تا بصد سال اگر زمین بهمه خاقان جهان
از نوا در بود و از زنده بماند یک کس
از زمین دار فنا ارپش بیات
جونکه رحلت کند از زمین دار فنا پس
جهد کن تا همه نیکی گویند از پس
جهد کن تا همه نیکی کسان با تو بجوی
که ترا هست بر غیب بکار این همه کس
کاندرین ملک چو حاتم سخن نیک رسید
شنو از ابن یمین یک سخن نیک و بس
از نبی یاد و در شعر از نیست و ثبت و بس

ومن درر الفاظه

ای دو ثابت قدم از نیست که از جا نرود
در جهان بر سر شته بود و سر و زمین
دریچه پیچ گر طوفان بزرو از جا نیش
نه جهان سپهر گر افتند هم باد فلک
زو چو گنج کنک ست زنصیبی از دید
بنده از نیک ست بفضیلت زیک
زین دو بدیدگان بکند

نقد امروز ده و وعدهٔ فردا بستان — که یقین باشد و مردم نزد ایشان شک
پی دو روز خرد دست دهی [illegible] — که عزیز [illegible] بهشتی [illegible]
بگذر از او توان بر دست سوی درجات — که خدا گفت که عاقل نبود ز ایشان یک
رو سر جمع کن از نقد [illegible] مال — [illegible] تفاوت که بود [illegible]
مال زایل بود ای ابن یمین علم طلب — گر تو کریم نشود از غم [illegible]
علم و اندر با [illegible] — شد [illegible] نوک [illegible]

رباعی

زان پیش که از جهان فرو مانی فرد — آن کن که نبایدت پشیمانی خورد
امروز بکن چو می‌توانی کاری — فردا چکنی چو هیچ نتوانی کرد

رباعی

تا بتوانی رنجه مگردان کس را — بر آتش خشم خود منشان کس را
گر راحت جاودان طلب می‌داری — میرنج همیشه و مرنجان کس را

رباعی

هرچند که از دست برآید کسی — با هیچ کسی جفا نباید کسی
یکبار بر اندیش تو با خود تا خود — شاید که [illegible] بخشاید کسی

[illegible]

تا بتوانی مکوش جز در نیکی — زیرا که زبان [illegible] نیکی

[illegible] بجای [illegible]
[illegible]

رباعی

با [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
من [illegible]
من [illegible]

رباعی

خواهی [illegible] عالم شوی
[illegible]

خوش‌خوی [illegible] مرنج — بدگوی مباش تا نکونام شوی

رباعی

دانی که کسی را که بداند که کیست — از هرچه بود مهم‌ترین چیز چیست
بینی که در آن بکوشد ای دانا مرد — عقلی که بدان با همه کس بتوان زیست

رباعی

گر قرب خدای طلبی دل خوش باش — اندر پی آزار خلق [illegible] باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی — خورشید صفت با همه کس یکرو باش

رباعی

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل — دادیم به باد عمر و در خاک شدیم

رباعی

بازی بودم پریده از عالم راز — تا بو که برم ز شیب صیدی به فراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز — زان در که درآمدم برون رفتم باز

رباعی

ای از پی آنکه آمده در عمر دراز — غواص ترا ز قعر دریا به فراز
آورده [illegible] — غلتیده ز دست [illegible] شده باز

رباعی

[illegible]
تا [illegible] سخن [illegible]
کار [illegible]
با [illegible]

رباعی

با دل گفتم [illegible] طلب
[illegible]
دل گفت [illegible]
[illegible]

رباعی

تا [illegible]
[illegible] علام [illegible]
[illegible]
[illegible]

زان می خوردم که روح پیمانهٔ اوست / زان مست شدم که عقل دیوانهٔ اوست
دودی به من آمد و آتشی در من زد / زان شمع که آفتاب پروانهٔ اوست

رباعی

با شمع رخت چو همدم و دمساز شوم / پروانه صفت جانباز شوم
وان روز که این قفس بیاید پرداخت / چون شهبازی بدست شه باز شوم

رباعی

ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / توئی خویشتن را ببازی مدار

رباعی

خوی که پسی زلفت ادبار شود / مرغ روحت ز آشیان باز شود
پس گر پس نقش رو نهد سوی علو / بر دست ملک نشیند و باز شود

رباعی

از نه قدم ارچه راه بی پایانست / کز دور نظاره کار نامردانست
زین راه تو زندگی دل حاصل کن / کین زندگی تن صفت حیوانست

رباعی

افزون کونست عقل و جانست / پس گردش این نه فلک گردانست
زین هر سه چو بگذری جهان ارکانست / پس معدن و پس نباتست و پس حیوانست

رباعی

عشق آمد و جان ما ز ما جانان داد
عشق تو ز جان ما پیش ما جان داد
زان کوته پا [illegible] جان داد
یک نکته صد هزار جان نتوان داد

رباعی

مردان رهش زنده بجانی دگرند
مرغان هوایش ز آشیانی دگرند
منگر تو بدین دیده که ایشان بیرون
زین کون و مکان ز جای دگرند

رباعی

تا ظن نبری که ما ز آدم بودیم
آدم که نبود آدم آن دم بودیم
بی زحمت عین و شین و قاف و گل و دل
معشوق و ما و عشق همدم بودیم

سر دفتر رندان خراباتم / رد فلک و ننگ مناجاتم
بر نطع مقامران شطرنج وصال / با فیل و رخ پیاده و شهماتم

رباعی

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست / آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو / موجش خوانند و در حقیقت دریاست

رباعی

هر باده که در مجلس آن شاه دهند / بی زحمت ساقی بسحرگاه دهند
خواهی که کمال عاشقان دریابی / از خود بدر آ تا بخودت راه دهند

رباعی

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست / در شو بدرون مغز و برخیز ز پوست
ذاتیست که گرد از حجب تو بر روست / از غیر تو خود مرد و جهان غیر تو اوست

رباعی

ای زندگی تن و توانم همه تو / جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من / من نیست شدم در تو از آنم همه تو

رباعی

بر بوی یقین از این بیابان رستیم / وز عالم تن بعالم جان رستیم
عمری شب و روز در تفکر بودیم / سرگشته درآمدیم و حیران رفتیم

رباعی

خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن
نا خورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دست درازی کم کن
بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

رباعی

در راه [illegible] جبابیم
در هستی خویش در [illegible]
عشق [illegible]
معلوم شود که ما کجاییم

رباعی

گویند بهشت و شراب و حور و بهشت
[illegible]
در پیش [illegible]
[illegible] وصل [illegible]

فی الحث علی کسب الفضائل والاجتناب عن الرذائل

طلب کردن علم از آنست فرض — کری علم کس باحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن — که ازین ننگ نادانی آگاه نیست

رباعیه

مردم دو گروهند که ناس اکرمس اند — بعضی علما که راه دین را جویند
بعضی متعلمان وجوینده حق — باقی همه در ملک خدا خرمگس اند

فرد

تو دانش بیشتری از هر کسی [illegible] — برگ توت است گشت [illegible] اطلس

فرد

بی رنج [illegible] ای [illegible] گنج — نیابد کسی گنج تا برده رنج

قطعه

هرکی انجا یافت از کم و بیش — بعناء بیجان پی بردن یافت
برگ توت است عطر اطلس — این عزیزی برنج بردن یافت
گنج نایابد کسی که رنج نبرد — آدمی زیستن ز خوردن یافت

رباعیه

آنکه غوطه نخورد اندر دریا — صدف [illegible] گنج نیافت
دوم شاه گشت [illegible] — [illegible]

قطعه

شرایط تحصیل العلم ثلث — فاولها الاستاد فی العلم حاذق
وثانیه فکر الغریب طالبه — وثالثه مباشرکت موافق

فرد

استاد و معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

رباعی

پادشاهی بهر مکتب داد — لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

قطعه

آنکس که بداند و بداند که بداند — [illegible] تواضع کند و کبر براند
آنکس که بداند و نداند که بداند — او مرکب خود را ز ادی بجهاند
آنکس که نداند و بداند که نداند — او خویشتن از ننگ جهالت برهاند
آنکس که نداند و نداند که نداند — در جهل مرکب ابد الدهر بماند
اینک بعراق اندر شهریست معظم — گویند [illegible]

فی ان الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب

اگر [illegible] — [illegible]
باصل [illegible] — [illegible]

زیرا که درختی که مر او را نشناسند | بارش خبر آرد که چه بودست نهالش

قطعه

مناز بر نسب ار با وجود علم و هنر | که بود علم و کمالش همه پسندیده
فراخته تو گر از آن پسر پیدا بزمانی | و گر به جامه جهان کنج کنی پوشیده
همای هست بلند آشیان چو کوه فراز | کجا نشیند بر استخوان پوسیده

رباعی

گفتی که باصل من ببین گر چه خطاست | بنشین و بگو حقیقت این نکته راست
جایی که تو لاف از پدر خویش زنی | ور زمن پدرم لاف ز فضل که راست

رباعی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر | گل از خار است و ابراهیم از آذر

مصرع

پارسا باش و نسبت از خود کن | پارسا زادگی هنر نبود

مصرع

نسبت از خویشتن کنم چو گهر | نه چو خاکسترم که آتش زاد

[illegible]

گر ترا مال هست و علم نیست | نزد دانا کم از [illegible] باشی

هیچ عزت ورای دانش نیست
دانش آموز تا کسی باشی

قطعه

تو تهی از ادب و دانش و هنر مشو
هر کس از کوشش و هنر [illegible] شد
[illegible]

قطعه

کمال از مال [illegible]
کمال جو نه [illegible] باش از بی مال
تو چون [illegible] کمال [illegible]
[illegible] پیش اهل کمال

قطعه

گر دشا کردی ز افلاطون سؤال | فضل دانش بیشتر یا فضل مال
گفت آری مرد دوران فضیلت لیک | فضل دانش پیش باشد لا محال
گفت پس پیوسته از بهر چه اند | بر در اصحاب مال اصحاب حال
گفت فضل مال داند اهل علم | می ندانند فضل دانش اهل مال

مثنوی

ای که داری هنر نداری مال | مکن از کردگار خود گله
نعمت و جهل را مخواه که هست | روضه در میان مزبله

قطعه

علم دولت نیک با قیمت | جهل دولت محنت بی درمان
نیست از جهل جز شقاوت نفس | نیست از علم جز سعادت جان

قطعه

زمان ضایع مکن در صورت علم | بگیر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت بیفکن | که آن تخم است و اینها پر کاه

مثنوی

عام نادان پریشان روزگار | به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد | وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

سر [illegible] هست [illegible] کان [illegible]
از [illegible]

شعر

علم [illegible]
چون عمل [illegible] دانشمند
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
آن تهی مغز را [illegible] علم [illegible]
گر [illegible]

شعر

[illegible] دنیا [illegible] زند
خویشتن [illegible]
عالم [illegible]
[illegible]

عالم که کامرانی و تن پروری کند / او خویشتن گمست کرا رهبری کند

قطعه

عومل نباشد نه عالم آنکه ازو / بشنوی گفت و نگری کردار

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نبشتست پند بر دیوار

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

قطعه

صاحب دلی ز مدرسه آمد بخانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون می‌برد ز موج / وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را

فرد

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / که ندانی که در سرایت کیست

قطعه

مرا گفتی طبیبی هست مشهور / طبیبی سهل کار استادی برادر
بسرایی چو بیماری جو کیند / یکی خرچین فرو آویز لرزه

تمت

وزین پنج گیاهان که بجنبد / ورقهای کتابی چند ابتر
چو فصادان بهر کوری فزون رو / چو عطاران بهر بازار یکدر
چو بیماری بیابی پیچ مندیش / که نیز جانی نگر گویی ست تو
اگر نیکو شود آن دولت تست / و گر میرد بگو مات الپیر

شعرا

خواجه دنیا و دین شیخ کرام / شاعران را گفت امیران کلام
هم حدیث است این که شعر آمد / چون سخنهای دگر دارد شمار
زشت او زشت است و نیکویش نکوست / زشت او دشمن دار و نیکو دار دوست
نزد بو بکر و عمر هم شعر آمدست / شعر از مرد و علی مرتضاست
شعر حسانی و اشعار حسن / هست منقول از حسین و از حسن
شافعی را شعر هم بسیار هست / وز امامان دگر اشعار هست
شعر مدح و غزل گفتن هیچ نیست / شعر حکمت به که از وی هیچ نیست

مثنوی

سخن را آنکه در نشد به سخن / گر باشد این یک سخن صد سخن

آن زیش نثار فرق تو نه / برچمن چون خیسان زر او نثار
در آفتاب حوادث بسوزم از غم آنک / که چتر سایه بود بر سرم پس از تو جای

قطعه

زندگانی ز اهل فقر طلب / آنچه بهر دو کون عین وجود
کو نیرزد به نیزه و مغتشان / همه ملک وجود و طلب وجود

قطعه

حطام فانی دنیا ندارد آن مقدار / که یاد کردن آن از خاطری بر آید
بساط طبعه که در ضمن نام او هیهات / خدای مصلحت کار بنده بود اند

رباعی

صبر بر قسمت خدا کردن / به که حاجت بنا کسی بردن
تشنه بر خاک راه مردن به / کآب سقای بی صفا خوردن
بناخن سنگ برکندن ز کهسار / به از حاجت بنزد ناکسی اوار

رباعی

بگذر ز غم جهان و دولت داری / منگر بخراب دهر آباد زبی
در بند زر ای عزیز چون غنچه مباش / چون گل پسر و تهی دست شو آزاد زی

قطعه

شکر ما واجب که نفس سرکشش بدخوی را / رایض عقلم قرین زین سمت رام کرد

بود در آغاز کار مرد دل ... تیز بود
... آن ... عجب ... کرد
جون ... پیر ... انجام آن ... ملک ... عالم
عمر ضایع می شد اندر بخش ... سال کار رای عالم کرد
بخشید بود و ... زین سال ... بد ده ... طلب از
رنج جان ... آن ... بند و ... کرد
از برای ... توان پای ... سلطان ...
جون ... شنید این ... از ... کار ... کرد
نفس ... اشتاب ... بر ... خاطری بر ...
کنج عزلت ... خاطری ... تمام کرد
بارگاه ... دم ... زیری تمام کرد

قطعه

راغب دنیا مشو ... هیچ ... جای
مرد ... جان ... جا ... خدای بر آید
حاجت خلق ... از خدای ...
مرد ... کار ... بر ... دار ...

رباعی

مردی با یه بلند همت و دینی / زین نخبه بکرده خود پروردی
گر با همه عمر درین عالم خاک / بر دامن همت نشسته گردی

قطعه

بجوی دولت ترحمت سلیمان را / که نور خور پستش ز آفتاب عالی آید
همچو پای صبر گشته در مقام درویشی / زنخب روان رزق آسمان بیاید
اگر تشنگیش جان به لب رسد شاید / که گرش طلب بخوراش به لب آید
حطام دنیی فانی بدان نمی ارزد / که طوق منت او گردنی بفرساید
طمع نمی کنم از خود و چه سود از آن طمعی / که درد رایم آب و نان نیفزاید

قطعه

کبود گشت یکبار گردون گردون / زبس که همت انوار زد قفای فلک
طفیل ماست کنون همتی بکار آریم / چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک

قطعه

سن آن نکو همت ای روزگار رعنا ... / که تو با اهل هنر سر دری ... ده
تو جامه کهنه کلاه و جبه ... / ز هر که خواهی بستان بهر که خواهی ده

قطعه

... جهان ... نامد
کردن ... شویم ... کار ...
تا ... بکذاریم ... بکنید
دریا ... را بکذاریم ... آدم ...
... نیست ... بیم ...
یا ... نیست ... کنیم
یا ... چه ...

...

... پای ... ... نشان ...
... جنت ... ... بود

رباعی

از ماه فلک نشان ... بیم
جون ... ... کان به چنم
... بر ... تمام ...
جون ... کست ... کمان ... چنم

قطعه

گردنی زلعزت بپا رند | کاین مرد و بگیر و دست بگذار
یا یوسف خودنمی فروشیم | تو بیم بپیاه خود که دار

قطعه

از دست بخیل کرم نیاید | هرچند که دل جواد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک | چون اسب نه بر مراد باشد

قطعه

بقدر همتم گر دست بودی | فلک در زیر پایم پست بودی
اگر ساقی بکامم باده دادی | زمین از جرعه من مست بودی
نبودی پستی گر پستی من | بقدر همت من پست بودی
و همت بلند و دست کوتاه | چه بودی همتم را دست بودی

قطعه

گر در خور جود خویش زر داشتمی | تنگی ز میان خلق بر داشتمی
بیخ شجر امید بی‌سیمان را | از آب سخاوتش تر داشتمی

فرد

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

قطعه

خان ز نیکان کی کنای نیک مرد [illegible]
بیتی سیم و اقبال و دولت [illegible]
کر نمایند ز بیت [illegible]
کرت [illegible]

قطعه

در جهان با مردمان دانی که [illegible]
آن شود عمری که [illegible]
کاست [illegible]
ز شاهان [illegible]

قطعه

کسب نام نیک [illegible]
کو نام نیک [illegible]

قطعه

نیکان را بد افتاد است هرگز | نه بدکردار را فرجام نیکو
چو ان مردند نیکان هم نمانند | چه ماند نام زشت و نام نیکو

فرد

نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کز و ماند سرای زرنگار

قطعه

نام نیکو طلب که گنج شتاب | بهتر از گنج خواسته صد بار
یک ثنا به که سیم صد خرمن | یک دعا به که مال صد خروار

قطعه

عمر مردم اگرچه بر گذریست | عمر ثانی مدایح شعریست
زنده رستم بشعر فردوسیست | ورنه زو در جهان نشانه کجاست

فی العدل و الشجاعه و الحلم

عدل و انصاف دایمی باید | ورنه خزینه تهی بود شاید
کند هرگز امال و دانش داد | دل مردم خراب و شهر آباد
پادشاهی که یار درویش است | پاسبان ممالک خویش است

فرد

اگر نگاه کنی ز راه بینش | بعدل است ایستاده آفرینش

مثنوی

چو نیت نیک باشد پادشه را | گهر خیزد بجای گل گیا را
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مثنوی

عدل و عمارت دین و دنیا دان [illegible] قرآن
[illegible]
عدل باشد [illegible]
عدل باشد دلیل [illegible]
تیغ را اهل قهر ان باشد | ملک را عدل پاسبان باشد

عدل را شش گریست روح افزای / عدل مشاطه ایست ملک آرای

طالب شاه عادلست جهان / تو نیت خوب کن جهان بستان

عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل

در شبانی چو نیک بود کلیم / داد پیغمبریش اکرم

تا شبانی نکرد بر حیوان / کی شبان گشت بر سر انسان

رباعی

ظلم از دل واز دین برانده را / عدلست که او قوی کند بازو را

با معدلت ار چه کار زین دگری / تا حشر نطیع می چشاید او را

مثنوی

میر چون جفت عدل و داد شود / خلق را دل ز عدل شاد شود

در بود میل او سوی بیداد / ملک خود را بداد جمله بباد

عدل ورزد و نکرد ظلم نکرد / ظلمت از مملکت بر آورد گرد

از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود

شاه را از رعیت است اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب

ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان

مثنوی

نکو جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملک خویش بکند

[illegible]

مکن [illegible] بر زیر دستان / که ایشان چون تو [illegible] کار کنند

حیات دایم از داد و دهش جوی / که نوشیروان و حاتم زنده کانند

مثنوی

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش

قطعه

ضرورتست که اعداد و داوری باید / وگرنه ملک نگیرد به هیچ گونه نظام

بشرط آنکه بداند سرا کاره قوم / که بی وجود رعیت ریاست بی نام

رباعی

ظالم چو کباب از دل درویش خورد / چون درنگری ز پهلوی خویش خوری

دنیا عسل است هر که از او بیش خورد / خون افزاید تب آورد و نیش خورد

[illegible]

کسی که نیک نهاد آوازه ایست کار / ز خود پسند آیدش بدی کردن

بهیرت [illegible] نکی می توان گرفت کلید / نشان همت قاصر بود دوی کردن

نکوش در ره احسان که آن بود با حق / تجارتی به بی سود ده صدی کردن

بهوش باش که پری پسید این بین / گذشت وقت جوانی و چیزدی کردن

شباب [illegible] خوش شد و شیب اصل خرد / جنون تیره بود وقت بخردی کردن

[illegible]

دل خستگان همی پسکالند مکن
تا از تو بحضرتش بنالند مکن
تیغ کو بانخشت دعای سحری
اقبال ترا کوشش بمالند مکن

رباعی

بسا بساط خداوند ملک ودولت یا
که آب دیدهٔ مظلوم ازو بخورد او
چو قطره قطره باران ابر کهساری
که سنگهای درشت از کمر بگرداند

رباعی

گر با تو فلک بدی سگالد چه کنی
ور ز نیم تو دشمنی ناگشت دعای
اقبال ترا کوشش بمالد چه کنی
ور بهوتقه از تو بنالد چه کنی

رباعی

آزار کسان می طلبی پیاپی
دان تا نشوند یار با تو بسی
بر مال و جوانی چه تکیه کردی
آزاد بشی بدو نه این را بستی

رباعی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار

هر کسی بد کند در حق خلق
همچو سعی خویش بد مندش جزا
در بنی که گفت یزدان یابنی
لیس للانسان الا ما سعی

فرد

نیکی و بدی چون پس گور ند ترا
گر میرنی نیک باید نیکی کن

فرد

تو او زبد جو عقوبت همیشه نیفی
میرنی گو رنک نیت که یاری باشد

قطعه

ناگهان بانک در سرای افتاد
که فلان را اجل دعا رسید
وانکه از او دوست ترنمی داری
ملک و مال و قباله برد و کلید
وانکه با قیمت دیا تو خواهد بود
عمل نیست و نفس پاک و پلید
نیک را باش و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید

فرد

کم آزاری از کارها برگزین
بگیتی مخواه و زکس بد مبین

قطعه

نخواهی که زبزرگان چو رنجی
عزیز من بخسروان بر بخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل
چرا پای که بر موران نهی پای

قطعه

مثنوی

چو پیوسته دل عوان پر از کین باشد | دور از ادب و جاه و از دین باشد
چون پیوسته شود او میان او خریدار | روا در پیش که تخت نه زرین باشد

رباعی

در بند تراشی موی خود چون میشه | وز زخم زمانه نیست اندیشه
غافل مشو ای ظالم نادان که ترا | باطل کند این جهان باطل پیشه

قطعه

رنج دادن کم رسد چو بکس | نیست کم رنج از آن رسد که بکس

قطعه

دوران ظلم ظالم و فرمان قاطعش | چندان روان بود که بر آید روان او
هر کو کسی که خانه مردم خراب کرد | آباد بعد از آن نبود خاندان او

قطعه

تو بدی سبب مکن و میخواهی | کایدت نیک پیش در همه حال
نیک پاداش بد نخواهد شد | بگذر ای خواجه از خیال محال

قطعه

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد | که زهر [illegible] نوازد او
عجب که در عسل اندر نمیکند پرهیز | [illegible]

قطعه

[illegible] ظالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صبر کن تا [illegible] | [illegible]

قطعه

[illegible]

بی ستیزی با چو بی بخت یا | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن در نده تیز | باید آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد | ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

مثنوی

درختی که شیرین بود بار او | نگردد کسی گرد آزار او
وگر زانکه شیرین نباشد برش | ز پای اندر آرند تا که سرش
نماند بباغ آن و در آتش این | تو خواهی چنان باش خواهی چنین

قطعه

آن مکن در عمل که در عزلت | خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش | تا همه وقت محترم باشی

قطعه

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست | و آتش فتنه پیش و پس باشد
تو پریشان مگرد کس را | چه پریشانی از کسی باشد
خو نباید زابود زنجیر | شب روان را عسس باشد
[illegible] | کور باشد [illegible]

رباعی

[illegible] | [illegible]

قطعه

حاکم ظالم [illegible] علم میکند | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یاد دارم ز پیر دانشمند — تو هم این پند دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگری مپسند

قطعه

کسی که نیک نهاد آمد از بدایت کار — ز خود چو کرد پسندش بود بدی کردن
چو سیرت ملکی میتوان گرفت بجهد — نشان همت قاصر بود ددی کردن

قطعه

شنیدم که بیوه زنی دردمند — همیگفت و رخ بر زمین می نهاد
مران گفت الا که بر بیوه زن — ترحم نیاید دلش بود باد

قطعه

آن ستمگر شنیدی که خواجه گفت — ملکا جور مکن چون بجوار تو درم
کله از دست ستمکار سلطان گوینند — چون ستمکار تو باشی کله پیش که برم

رباعی

مگذار که موری ز تو آزرده شود — واندر غمت دعای بد کرده شود
فردا که ترا وجود در پرده شود — یکیک همه در روی تو آورده شود

قطعه

شهی که حفظ رعیت نگاه می آرد — حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد — که هر چه میخورد آن جزیت مسلمانیست

[illegible] که با خلق [illegible]
[illegible]
سوی [illegible] ندی [illegible]
روزی که در [illegible]
[illegible]

مثنوی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

رباعی

صبر است سلاح مرد چون کار افتاد — کز صبر توان بسته در بند واداد
بر هیچ دل زمانه بندی ننهاد — کان بند زمانه از صبوری نگشاد

فی الصبر والوقار

صبر باشد در نوایب آنکه مردم را دهد — خوشدلی و کامرانی نصرت جاه و ظفر
گر نبودی در جهان صبر کی شنودندی شفا — ور نبودی امید از شادی کجا بودی خبر
روزگار ار سیه شد شود آسان همه دم — گر شب دیجور باشد صبح صادق را اثر

قطعه

صبر کن تا کام بخشد دست که باید بکم مراد — هر کسی کو پیشه جز صبر پایدار جان نگرد
کوه تا صابر نشد در طعنه باران و باد — روزگارش اندرون او صد لعل و خار انگرد

قطعه

ای دل اگر زمانه بعهد تو نشانه دست — بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
باد و روزگار [illegible] بیشتر وگرد — وانکس که گرد این شغل خوش رای اوست
باز [illegible] — گر جان یاد [illegible] الحق سزای اوست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قطعه

[illegible]
[illegible]
[illegible]

قطعه

[illegible]
[illegible]

کہ خوش می باش کز دوران گردون / تجارت باز یابد هر خسرانی
کشیدم از جگر آهی و گفتم / دران صاحب دلان نیکو جوانی
چه سود آنگه که ماهی مرده باشد / که باز آید بجوی رحمت آبی

مثنوی

ناصبوران چو خاک چون باد اند / ظلم و صبر مرد و همزاد اند
هر که انگشتی رسد ز جهان / کوه از صبر هیچ باز ندان
گردش روزگار میدانی / پس دشوار پشت آسانی

فرد

بیک لحظه بیک ساعت بیکدم / دگرگون می شود احوال عالم

قطعه

بروند همیران و پاکان / اربی امان جفای ما بسیار
دل تنگ مکن که تنگ شوند / چو پسته درم ز نقد و دینار
نقد زر و سیم کم نگردد / دامن نشود بزرگ مقدار

قطعه

گر هنرمندی از او باشی جفایی میرسد / تا دل خویشتن نیازاری و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

رباعی

[illegible marginal text]

این همه پا بلا و محنت را / وان فزاید غنا و نعمت را
شکر از ذوق شکر نعمت / نعمت افزا و قوت دولت
تا دو این هر دو در وصال ترا / تا میسر شود کمال ترا
کام نفع و عنا ولی صابر / کام نفع و غنا زبان شاکر
صبر و شکری همی نماید عقد / تا خطابت کند که نعم العبد

رباعی

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد / احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی / یک شکر تو از هزار نتوانم

فرد

من شکر احسان کنم که هم از نعمت توام / نعمت چگونه شکر کند بر زبان خویش

مثنوی

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
همان گفت باید پس از هر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

قطعه

فضل و فضیلت برون از حساب / لطف او لطیف برون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدم / شکر یک نعمت نگویم از هزار

[illegible marginal text]

بهو پسته مستقیم رو و در خط باش

قطعه

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد / دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز / وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای / به نیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

قطعه

مخالفان تو موران بدند مار شدند / برآر از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر / که اژدها شود ار روزگار یابد مار

فرد

بنوک نیزه که خصم ازان زنند شهان / که صحبت بدان مهلکت دوران باشد

قطعه

چو خون گرید به شمشیر شاهان / دهان مملکت پرخنده گردد
ندانی که جان پادشاهان / به خون دشمن کشته زنده گردد

قطعه

بابد بدو بیضه همه چیش را خرد [illegible]
[illegible] شوخ و دیوان [illegible]
[illegible] شیران [illegible]
[illegible]

فرد

[illegible]

مثنوی

عدو را بکوچک نشاید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن در آن موی باریک سر / که باریک پیوند اهل نظر
چو تنها بود از رشته کمتر است / چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است

قطعه

دشمن خرد را حقیر مدار / خواه بیگانه گیر و خواهی خویش
زانکه چون آفتاب مشهور است / آنچه گفتند زیرکان زین پیش
که ز رنج دراز قد نماید / آنکه سوزن کند نخوردی خویش

قطعه

دشمن اگر دوست شود چند بار / صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست به سیرت که هست / گرچه به صورت بدر آید ز پوست

قطعه

در جهان نیست به ز اندیشه / هیچ دستور در جهانبانی
هر که اندیشه کار نفرماید / هست پیوسته در تن آسانی
بی‌اندیشه هیچ کار مکن / تا نشوی ایمن از پریشانی

مثنوی

خصمی که کردم ترا ز اژدهاست / کان شد بجهان ز توان برکات

[illegible] کاتش [illegible]
[illegible]
دشمن [illegible]

مثنوی

[illegible]
سر [illegible] خلق [illegible]
[illegible]

قطعه

[illegible]
دشمن [illegible]
هر که [illegible] دوست
[illegible] دشمن [illegible]

فرد ١

از هر که دلت کنار گیرد   او را چو سگ از میانه برگیر

فرد

بیاموزش الفاظ شیرین ببین   که مگس بود زهر در انگبین

قطعه

بترس از بد خلق خاقانیا   ولیکن ز بد دوا مان خلق را
دروغی مران بر زبان روان   که صدق از رو بر زبان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش   ز غداری که طبع است آن خلق را
بدل مرسمه خلق را دوست دار   ولی دشمن خویش دان خلق را

قطعه

بر و باد و بستان آسوده عیش   چو بینی ز بیمان و شتان جنگ
وگر بینی که دارند اتفاقی   کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

مثنوی

بسا روباه را که شیر زاد دست   ز ریب خاکیان بر باد دادست
بسا گرگ جوان کز روبه پیر   با فسون بسته شد در دام نخچیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی   که روبه دام چند گرگ ماهی
بسا شه کز ریب یار و گویان   خصومت را شود بی بخت جویان

[illegible]

بخست اندیشه باید آنگهی کار   که بی اندیشه گردد کار دشوار

رباعی

نیک سهل است زنده بی جان کردن   کشته را باز زنده نتوان کردن
شرط عقل است صبر تیر انداز   که چو رفت از کمان نیاید باز

رباعی

تا دم من از عالم اسرار بود   با من چه سر مرکه بودش کشود
عیسی نفسم ولیک از بیم خران   چون دم نتوان زد ای خردمند چه سود

فی الصمت وقلة الکلام و تقلیل ... ١٢

سلامت در خموشی دان که گویا   عداوت آرد و خسران سخن گفتن نیابی
ز خاموشی مرا هرگز پشیمانی نشد حاصل   ولیکن باز سخن گفتن بسی دارم پشیمانی

مثنوی

با پسر لقمان چنین گفت ای پسر   گرچه بسیاری سخن گفتم چو زر
ای عجب با آنکه لقمان آدم   از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی کردنم   من ندامت بوده نه غم خوردنم

قطعه

بگفتار اگر دانش از کسی   خموشی به بسیار از آن بهتر است
خردمند خاموش بوده چون صدف   اگر خود درونش پر از گوهر است

[illegible]

لیک باید عقل بی حد و قیاس / تا شود خاموش یک حکمت شناس

فرد

چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

مثنوی

خنبر آوازه زنیک در بود / گنگ شود چون دهنش پر بود
خنبر نیمه بر آرد خروش / لیک چو پر گردد گردد خموش

قطعه

یکی شد پیش پیری هوشیار / که ما را از حقیقت کن خبردار
جوابش داد آن پیر طریقت / که دو چیزست در معنی حقیقت
بگویم با تو من گر نیز هوشی / یکی کم گفتن و دو خموشی

قطعه

خری را ابلهی می داد تعلیم / برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهیمه از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

قطعه

اگر چه نزد خردمند خامشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

سخن نیک گر تو دانی گفت
جهد کن تا ز گفتن نکوشی
گر نبوده تو را عاقلان جهان
سخن نیک به ز خاموشی

مثنوی

در سخن در ببایدت سفتن
ورنه سنگی چرا باید گفتن
سر دو عالم حقیقی محکم
سر بگو گر بیابیش یا بکم

فرد

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

تمت

مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
نگوی آن سخن کاندر آن سود نیست / وزان آتشت بهره جز دود نیست
که در انجمن مرد بسیار گوی / بکاهد بگفتار خویش آبروی
بیندیش وانگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس
سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید / مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

مثنوی

سخن از بهر پرورد که خام / ز گفتن بتر اینکه شود نام
اگر صد وجه نیک آید فراپیش / چو وجهی بد بود آن بر اندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را / برین حرفت شناسی نیک و بد را

مثنوی

بانگ سخن لطیف آنست / کم گفتن آن سخن صوابست
آب ار چه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در
تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخنی چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

مثنوی

سخن بسیار دانی اندکی گوی
یکی را صد مگو صد را یکی گوی
جواب از اعتدال افزون نشد کام
زبان آری بفرق آرد سر انجام
چو خون در تن ز اندازه بیش گردد
بزای کو ستایش بیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید

مثنوی

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالیست
باشد که پلنگ خفته باشد

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مکن بسیار دشنامی عظیم است

قطعه

هر کرا اندکست مبلغ عقل / چند گفتنش بود بسیار
در دل عقل چون بیفزاید / در مجامع بکاهدش گفتار

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهن نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کرد / جوز بی مغز را سبکساری

مثنوی

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر

مثنوی

هر که تامل نکند در جواب / بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش / یا بنشین همچو بهایم خموش

رباعی

ز هر که عیب درستی نخواهی جست / بهانه سازد و بگذارش لغز را چست
سفال را چو بیازند به بانگ آرند / که تا به بانگ پدید آید از شکسته درست

حریف سخن باش و سخن پیش گوی / تا از تو پسندد توازخویش گوی
گوش تو دو داده زبان یکی / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

فرد

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

مثنوی

جدا آرد ز نادان گردن افراخت / که دانا را به بی‌شرمی درانداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

فرد

تا نخواهندت مرو بر هیچ در / تا نپرسندت مگوی از هیچ باب

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود / همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست / که بی پرسیدنش معلوم گردد

قطعه

نه هر مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کز او سوال کنند
گر چه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

قطعه

نظر کردم به چشم رای و تدبیر / ندیدم به ز خاموشی خصالی

شنیدم [illegible]
ستوده هر کسب [illegible] ارتقایی
ولیکن [illegible] عالم [illegible]
زبان [illegible] را نکولی
گر [illegible] نقش [illegible] حکایت
زبانی شعر و [illegible]
سر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
آن [illegible] خود [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
سخن [illegible]

گرازی بود در هوا پیشه مرد — آن زمان کز تو زاد و در من مرد

قطعه

راز با زن مگوی اگر خواهی — که نگردی میان مردم خوار
خوی زن همچو آتش تیز است — آتش تیز کی دهد زنهار
هر کرا او را که آفرید خدای — تو از او راستی امید مدار

قطعه

پدر که جان عزیزش به لب رسید بگفت — یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشا — که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز

رباعی

با دوست مگو راز دل ار بتوانی — با دشمن خود چه حاجت است می‌دانی
آید روزی که دوست دشمن گردد — بر گفته تنهایی خود درمانی

فرد

آن شناسی که دل به یار خویش — طرح مکن که مر اسرار خویش

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی گوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

هر کس که بشب محرم اصحاب نیست
بر خاطر وی ابواب سعادت باز است
انفاس وی و حیات صبح در سر [illegible]
اسرار کرام پرده در [illegible]

مثنوی

چو دل محرم بود چون [illegible] خاک
[illegible] جایی خالی شود پاک
دل آن محرم بود [illegible] باشد
دل بیگانه هم [illegible] خویش
چو [illegible] بیگانه [illegible] خویش

باب

کسی کو لاف بزرگی همی زند بنگر — که تا چگونه کند پیش عقل اثباتش
گرش درست مردی بود از آن بند — وگرنه روی بگردان ز شهود طامات
کسی که با تو نکویی کند چو تیر راست — درآن زمان که گوش و دل داری
وگر بدی کند او را به روزگار سپار — که روزگار کند بهتر از تو مکافاتش

باب

چندانکه تو در وجود سخا افزایی — دارای جهان فزایدت دارایی
خود نیک ببین که هیچ حاصل دارد — دنیا طلب اگر بخشی و بخشایی

قطعه

تا دل دوستان بدست آری — باغ و ملک پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهان را — هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن — دهن سگ به لقمه دوخته به

باب

هر تن که خدای را بجانی ارزد — باید که ترا نیز به نانی ارزد
از لطف تو گر غمزده شاد شود — نزدیک خرد ملک جهانی ارزد

قطعه

آدمی فضل برده گرچه حیوان — بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی صورت آدمیم — هوشمند این سخن عجب دارد

سر بین [illegible] پیش تو [illegible] نقش [illegible]

مثنوی

در [illegible] طاعت [illegible]
سر [illegible] در گل [illegible]
[illegible] حمد [illegible]

قطعه

[illegible] هر کجا [illegible]
خرابی آن [illegible]
[illegible]

مده مال فراوان که آن نزاست ... ترا گر وجود در داون شتابی
اگر خواهی بنه تا باز یابی ... دگر خواهی بده تا باز یابی

قطعه

بخواب دوش جهان دیدی که صد جهان ... بجوانمردی و تشریف داد و بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این سخنی ... جواب داد که این خرج خواب تا آن

قطعه

از عزیزی که سیم و زر باشد ... معدنش اول حجر باشد
پس نهد پر آتش سوزان ... که از آن دیو بر حذر باشد
آورندش ز سنگ خاره برون ... تا از او خلق بهره‌ور باشد
در کف هر کسی زری افتد ... که از آن سنگ سخت‌تر باشد

قطعه

جهان ره یافت اندر بخل خواجه ... که هرگز هیچکس را چیز ندهد
اگر باریز نعمت اقلیم گیرد ... به پیغامبر یکی کشیز ندهد
دگر روز رنج بود تسلیم دارند ... بده کافر کسی را میلر ندهد
از آن تا نام دادن بر نیاید ... کسش تو لیکه گیر دیر ندهد

قطعه

در همه کارها ز خیر و شر ... لی دارم عاجز است قلب دارم

درد و دم ... و گرکم من
لایق حال ... قلب ... کرم

قطعه

مال دنیا بکیر ... نیک ... ماند
چون ... کس ... نیک ... واسان
اندرون ... شکل
نیک ... پیران ...

رباعی

ای ... هیچکس ... چیز ... داری
... الکو ... بخزن ...
... بود ... نه ...
... کرم ...

قطعه

ای خواجه ترا عمر فزون از شصت است ... بر خوان تو هرگز مگسی ننشست است
نان تو مگر شکر جنگی خانست ... کز رایحه عمر کسی نشکست است

رباعی

پیش منی مجلس عالی رای ... پس نقل شرودی بی برجای
مهمان تو بر خوان تو شد لقمه ربای ... پس ... کن و دهان ازای

قطعه

خواجه دگر به هر کجا که رسید ... خاک بر سر کنند و در گوز زنند
گر به از شرم تا نه پندگ پس ... خواجه از بخل تا سکان نخورند

[illegible]

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ... که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

رباعی

... خوان تو حلی بردم ... در حلق ... گفت آه من بردم
کشتش خواه میر و خواه میر ... که من این لقمه را فرو بردم

قطعه

ز من بشنو حدیث بخل خواجه ... که نتوان خوبترین وصف کردن
اگر روزی مصافی پیشش آید ... نخواهد حالی زخم تیغ کردن
توانا زد و در شمشیر ... از بخل ... ولی تو فیر دانست خوردن

قطعه

... مقصود ... خوان ...
... بالاش ... نان ...
... دولت ... نان ...
... داری ... بده ... و آن ...
... نعمت ... مال ...

قطعه

... ای ... هیچ
... هیچ ... ببر
هیچ کس ... تیغ ... چون ... بر
... نیاع ... شر
جمع ... دم ...
... داری ... ز ... بسیار
... بخور ... دیگری ... و

من نشنیدم که از ره شفقت — پدری پیر گفت با پسری
گر ترا کار کار بدست افتد — زاقتضای زمانه سیم بری
بشنو از طوطی شکر بخشی — رنج را در مذاق چون شکری
هم بخور هم بدوستان بخوران — از نهال سعادتت ثمری
هیچ آید که حاصل همه عمر — بگذاری که تا برد دگری

[illegible]

بخور و خواب مشو قانع از دنیا — دگر نه فرق چه باشد ز آدمی و ستور
بخور ببخش و بپوش و بده که آخر عمر — ضرورتست گزین جمله باز مانی عور

قطعه

هیچ کردم بجز آن دل خواست — ننمودم بکام دل نفسی
ابلهی کردم ار نه بتو ماندم — غافلی کن بجود مهمان کسی

[illegible]

بخور و بپوش و بپاش و بده که حاصل عمر — خزد و داشت کسی که بدیگری بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص — نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

[illegible]

الا تا بر فراغ طبع نالی — نگوئی ترک خیر و نیک نامی
تو نیکوئی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

[illegible]

قطعه

[illegible]

دگر خورد و نوشید و بخشید داد — ز دشمن جدا کرد و با خود ببرد

قطعه

دونان بخورند و گوش دارند — گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن — زر مانده و خاکسار مرده

قطعه

هر کرا هست زر سره و زر — باشد بخشش در زر و هیچ
وانکه برآب زندگانی خویش — تخم خیرات می نکارد هیچ
ابر او بر زمین تشنه دلان — خشک سال کرم نبارد هیچ
صفر باشد بتر از این همه — صفر را کس بچیزی شمارد هیچ
نقد او بر محک صرافان — بشیزی عیار نارد هیچ

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
آن سرائی که از تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

[illegible]

بزیر پای پیلان در شدن پست — به از پیش بخیلان داشتن دست

[illegible]

دست اگر در دهان شیر کنی — به از آن که قوت لقمه برداری

[illegible]

خرم کسی که حاصل عمر عزیز را / با دوستان بخورد و بدشمن رها کرد

قطعه

کسان که بر تو ز حاجت نیازمند شوند / ترش مکن رو و تابنده روی از اهل سوال

ترا که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست / نظر کار که وی را چگونه باشد حال

قطعه

حضرت اصحاب یمن رهنمای کرده‌اند / عرضه دارم گر به بعضی را نیاید دلپذیر

نیستش با مستراحی کرد و اندر آب اگر / باشد از بهر قضاء حاجت از وی کزیر

لیک چون حاجت برآید زود از آنجا کریز / ز آنکه عاقل بود اندر مستراحی جای گیر

گر بگوش دل نیوشی پند اصحاب خرد / اینت حالی بر بنگر فرد اینت کالی نظیر

[illegible] ۱۷

اگر گریمی مفلس شود در بوبه / که شاخ گل چو تهی گشت بار زر گردد

ور گریمی منعم شود از بر بنه / که متاع برپرگشت کند تر گردد

قطعه

گمان مدار که لاف کرم رسد بکسی / که او بجهد و تکلف سخی بخشد

بحز و نه جهان غرار گشت تاج کرم / که بجهان بکر افش [illegible] بری بخشد

کریم بود شاهی که گنج‌ها دارد / اگر چه مردم تخی دانش نبی بخشد

کریم بود آن کز مهابت تیغی / ز زخم آهن و پولاد آذری بخشد

کریم بود ... [illegible]

نظم

کریمان را ببایت نور د... [illegible]

قطعه

اگر گریمی را ... [illegible]

قطعه

کرم بجای فرومایگان چو بتوانی / مروت است نه چندانکه خود فرومانی

رباعیه

اگر هر چه داری بکف بر نهی / گرت وقت حاجت بماند تهی

که مردم بپستی تو هر کز تویی / نگردند زیر تو [illegible]

قطعه

فراخ دستی از اندازه مگذران چندان / که آفتاب معاشت بدل شود بسها

ز تیر از پی امساک کن بکون بخیا / چنانکه دامن دولت کشی ز [illegible]

پس احتیاط وسط راست در جمیع امور / بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

مثنویا

بلو چنین گفت سالار بخش / گرت نام باید درم را ببخش

نه چندان که محتاج کردی بغیر / جهان تنگ دارد ز بی چیز نیز

مبادا که از دهر دیر ایستی / که بیراهه [illegible] بد بود نیستی

مثنویا

حریف [illegible] ز پایان پستی / [illegible] ز رو تنگ دستی

درخت اندر بهاران بر فشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

قطعه

رحم الله من [illegible] / که بر [illegible] قدم [illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]

ازمرده جون حکایت احسان همی کنم / این مرده کان کنند کنون زندگان ما
هرگز نسال خورده آن مرده ما عمر / تمیز ز ریش و سبلت این خوابگان ما

قطعه

خداوندا بخیلان جهان را / تهی گردان و گر خود کشان ده
تهی دستان بی سیم تهی را / ز دنیا بر و گر خود کشان ده

رباعی

دو چشم مرا ز بخل تو اخاشاک است / طبعت ز سخای دیگری غمناک است
از طاعت بروزه داری میلی / زیرا که در روزه فایده امساک است

رباعی

ای مطبخ تو منزه از آتش و دود / وی ذات تو فارغ شده از بخشش و جود
دی بر سر خوان تو نظر میکردم / جز تره و نان گوشت دیگر هیچ نبود

رباعی

دیگ تو تقاضی آمد ای ناکس / گفتا که ازین بخیل فریاد رسم پس
کاندر کنجی فتاده ام پر ز مگس / زین عید بدان عید بکار آیم بس

رباعی

ای کاسه تو چو دیگ تو سپید / وز آتش و آب هر دو بیرون امید
زین شسته نمی شود مگر از باران / وان گرم نمی شود مگر از خورشید

قطعه

خاقه را کرده باشد [illegible] اقبال
هر که [illegible] بود وقت حیات
در جهان [illegible] پریشان
بی نوا تا رسد ز نان و فات
زو حساب [illegible] خاست
چون درآید [illegible] صات

قطعه

[illegible]
[illegible]

بیت

[illegible]
[illegible]

تو آنکه نان حلالست آن مباحش / کدام نان که او را ده کرم حلال
ولی ز بخیلی آنکه نان خویش خورد / گر اضطرار مراو را شود حرام حلال

قطعه

درویش که حلقه بر دری زد یکبار / دیگر غم او مخور که درها بسیار
دل تنگ مشو که بر تو می نالد زار / هر کو بیکی گفت بگوید صد بار

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خوری / به منت منه اره بر پای او

قطعه

مبر حاجت نزدیک ترش رویی / که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی

قطعه

مرغ جایی که علف چند مقید گردد / مرد صاحب نظر آنجا که وفا بیند جود
دیده از ناکسان که اگر قارونست / کس ازاو چشم ندارد کرمی موجود

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگر نه ستمگر بزور بستاند

رباعی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قطعه

[illegible]
[illegible]

قطعه

اگر جهان خواهی چیزی از آنکه بنود و هیچ عجب | دامن باران و زند در یا از کان زنجوا
وز ریسمان دم و زین زیرا که خود بگذارد گلا | استخوان ز سگ به اگر به جو از خوا

فی ذم الطمع والحرص والقناعة ۱۸

چون می نشوی بر طمع خود فیروز | خود را بسپرم بر آتش حرص مسوز
از بهر شکم فراخ تر نتوان بود | امید بقرصی بسر آر یک روز

قطعه

باید بود یک روز کاسپار | از دو سه بر سری این و آن جویا
آنک جان داد و نان هم او بدهد | آب روی از برای نان جویا
طمع و حرص دشمنان تو اند | دشمنان پیش دوستان جویا

رباعیه

از بهر شکم فتاده در تب و تاب | چون آتش از آنست نه قرار است و نه خواب
از حرص اگرت قرص خور آید از چشم | چون مردم دیده در دهان آری آب

ایضاً

تا چند نهی بر دل و جان اندوه زره | تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که کرد و نفس کرم تو برد | با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

بیت

گر جهان را ببنط رسوزی | ندهندت فزونتر از روزی

[illegible]

اگر خواهی جهان در پیش کردن | شکم واری نخواهی پیش خوردن
اگرت صد گنج هست ای یکدرم نیست | نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
مال و آبست و آب را پستیست | میل باشد بسوی پستیها
هم روزی بخورد تا روز نماند | که خود روزی رسان روزی بیازد

رباعیه

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی | معذوری اگر در طلب آن کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار | تا عمر گران بهای بآن نفروشی

قطعه

اگر چه رزق مقسومست می جوی | که کوشش ز مرد و این معنی نغزی
که یزدان رزق اگر بی سعی دادی | بمریم کی بگفتی یا که هزّی

بیت

بجو دانه از شره دیده بدوشند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

بیت

ای جو مرغ از حرص پران در سرای دانه | چند گردی گرد دانه بنگر آخر دام را

رباعیه

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد | خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد

[illegible]

اگه جهت راه خود باشد — زیر طاق سپهر اطلس نیست
گر قناعت کنی بگوشه تنگ — کمتر از طارم مقرنس نیست
لذتی گر شراب خرسندیست — از شفاخانهٔ مسدس نیست
بقدم کوش تا بکام رسی — مرده واماندهٔ کاروان رس نیست
هم ز تو جوی هر چه می جویی — که بغیر از تو در جهان کس نیست

[illegible]

ای دل ار داری هوای سروری پاشنه پاک — بر جهان ار از چه سر در گشت بنیاد پا شد کی
بر زبر پستان چو خوشه کرشیت از زرو — پیشه کن باز زیر دستان دانه دار افکندگی
گر رسید از تشنگی جانت بلب خواهی رسید — از خضر مپذیر منت بهر آب زندگی
دانه را بنگر از روی پستی ز دام جان بری — آرزوی افکند آزاد و را در بندگی
گر ز دیوان قضا مجری نباشد رزق تو — سعی بی حاصل بود از مردی تو بندگی

[illegible]

اصلت ای دل چون ز خاکست طلب بلندی — عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد
بخرد آنست که از حال خود آگاه بود — آن قدر عمر که در نیمهٔ پستی باشد
زین فزون خواستن از پی پستی باشد — مسکنی باید و مقدار کفافی و معاش
باده و دور بانداز و صفای هشیار — بیشتر خواستن از غایت مستی باشد
بشنو از این یک سخن ای جان عزیز — اعتقاد تو چنین گر به پستی باشد

[illegible]

غم کشتی که از خواب به ره — زیر دانه که کو دام بلاپست

[illegible]

هر لقمه که نان بر سر شیر کنی — وز هیچ بکی را صفت شیر کنی
ایمان و دروغ را ز بر روزی کنی — تا این شکم گرسنه را سیر کنی

[illegible]

از زاده قلم هیچ دگرگون نشود — وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر جمله جهان زیر و زبر گردانی — رزق تو از آنچه هست افزون نشود

[illegible]

بگذر ز غم جهان و دلشادی — جنگی بجز آب در ره و آباد ز بی
در بند ز پای عزیز چون غنچه مباش — چون سرو تهی دست شو آزادی

[illegible]

با داد و قناعت کن و باد آزادی — در بند تکلف مرو آزادی
بر سبز خودی نگر مکن غصه مخور — بر کم ز خودی نظر کن و شادی

[illegible]

تا در طلب مال و زن و فرزندی — در دایرهٔ طبیعت اندر بندی
با تو بچنین مختری خوش پسندی — با عالم ارواح کجا پیوندی

ما گرچه بلفظی بصورت فاشیم — هر لفظ هزار ز معنی پاشیم

مانند هپیم وزر در دم نشویم — مانند مردمی مردم باشیم

فرد

نقش اینکه کم حضرت صفت آدمیم — بی‌نان کر طلبه صحبت نهالی

قطعه

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد — تو از طمع که سه حرف میان تهی باد

عزیز من در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت خواست

اگر بعز و بپای توانگری سلطنت — سعادت درویشی و قناعت باد

فرد

بسیار دویدم بجهان از پی دو — شد مایه ز دست و سود خود هیچ نشد

فرد

در و آن حکیم صبری فرماید — در نان پس حریص از شکر باید

رباعی

گر راحت جان خواهی و آسایش تن — با لقمه و خرقه بساز و تن زن

در اطلس روم خواهی و ماه ختن — از شرق بغرب میدوی جان میکن

[illegible]

بی کار دو حرص تا ره شب و روز [illegible]

از زه حرص دور شو [illegible]

[illegible]

فرد

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

قطعه

اندرون از طعام خالی دار — تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی

فرد

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

فرد

آدمیست و کرم باید — گر نخواهند زاده ام شاید

قطعه

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز — کان حرص کاب رخ برد انگشت خان

آدم ز حرص گندم نان ناشده بخورد — با آدمی طالبت نان همان کند

بس مور که بردن نان ریزه ز راه — پی سوده گشتن شود و جان زیان کند

آن طفل بین که ماهیکان چون کشند — بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کنند

ز آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز — جان را ز حرص در سر کار دهان کند

رباعی

هر آن نصیب که پیش از وجود بنهادست — هر آنکه در طلبش سعی می‌برد باد است

[illegible]

آن شنیدم [illegible]

[illegible]

ایوان تو سر بفلک افراشته گیر　　پس زیر زمین گنج انباشته گیر
این جمله که جمع جوشش بهم می آری　　خود من بجای بگذاشته گیر

رباعی

عمر از پی افزودن زر کاسته گیر　　گیتی دگر از بهر تن آراسته گیر
وانگاه بر آن گنج چو در صحرا برف　　روزی دو نشسته و برخاسته گیر

رباعی

از ملکت جهان فریدون شده گیر　　وز گنج زر از خواسته قارون شده گیر
برچرخ کشیده قصر و مامون شده گیر　　روزی دو در او بوده و بیرون شده گیر

رباعی

ناساخته کار این جهان ساخته گیر　　چون ساخته شد پاک بر انداخته گیر
تا کی ز اجل از کمین بیرون تاخته گیر　　عالم ز من و جور تو پرداخته گیر

رباعی

سرمایه خوش دلی همه ساخته گیر　　بر نطع امل زده طرب باخته گیر
بی داغ فنا چو نیست اسباب جهان　　حاصل شده انگار و در انداخته گیر

قطعه

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر　　نظر بحالت او کن که زرد [illegible]
بعینه مثل آن عروس [illegible] است　　که باز [illegible]

قطعه

مرا خدای تعالی قناعتی داده است　　که ملک عالم در جنب آن نمی ارزیست
فراغتی به بادم ز گرد و گردشش　　که این تردد بیهوده بر خرافات است

فرد

اگر کنی طلب نان نهاده رنجه شوی　　وگر براده قناعت کنی بیاسایی

فرد

دلقی و دو پاره نان و کنجی و حضور　　باقی همه هیچ بر خیالست و غرور

فرد

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت　　کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

فرد

فراز تخت قناعت چو متکای نیست　　[illegible] تاج عزم [illegible]

فرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق　　که بار محنت خود به که بار منت خلق

قطعه

بلاس پشمینه و نان جوین خورم [illegible]　　برای اطلس و حلوای قند عزت خویش
بسان گنج بکنجی نهان شوم [illegible]　　[illegible]
چو رفعت [illegible]　　من و قناعت و عزت برای [illegible]

بشکنی آرزوی دل به از آنک — بشکند بار منت پشت
خاک دیوار خویشتن لیسی به — که ز پالودهٔ کسان انگشت

قطعه

ای بپای عقل کرده شتاب — ز بد و نیک این جهان آگاه
مکنی طبع خویش پاک پلید — مکنی روی پاسخ خویش سیاه
نان فرو بر به آب دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله [illegible] خواه

قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش غصه راضی شو — یا جگر بند پیش زاغ بنه

قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ — گر بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی — بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک — بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست — هر که را صبر نیست حکمت نیست

قطعه

کیمیایی ترا کنم تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — هیچ کنجی به از قناعت نیست

قطعه

[illegible]

[illegible]

کنج تنهایی آزاد نشین — که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا [illegible] دل کنها — که هر یک زان کم از خانی نیرزد
ولی با صحبت اصحاب دولت — بهشت کوثری نانی نیرزد
دریغ ابن یمین [illegible] — دو صد دونان بنادانی نیرزد

قطعه

عهد کردم که بعد از این همه عمر — محنت روز و رنج شب نکشم
لقمهٔ خرد قدر کفاف منست — گوشه گیرم و تعب نکشم
نفس خود را ادب کنم بهنر — جور ایام بی ادب نکشم
قصهٔ خود به پیش کس نبرم — غصهٔ هیچ [illegible] نکشم

قطعه

کلبه‌ای کاندرو به روز و به شب — جای آرام و خورد و خواب منست
راحتی دارم اندرو که از آن — چرخ در غبن و رشک و تاب منست
[illegible] اندرو گویی چشم — ذرهٔ نور آفتاب منست
وان جهانم درو که موج محیط — [illegible] سراب منست
آنچه در حجرهٔ ملوک بود — همه در کلبهٔ خراب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق — از هزار اطلس انتخاب منست
[illegible] از آن خنک تر بود — گرده خوان من و کباب منست

[illegible]

قطعه

[illegible]

چون رسید اقبال و دانش هر دو را
حاسدان را گشت رنگ روی هم زرد

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

چو در کنج فراغت از قناعت | میسر شد مرا کنج حسابی
نباید ملک و مال و نعیم هیچ | بدین معنی که باشند ظلّ فانی
نه لطف دوستان دل برگرفتم | چو در عالم ندیدم یار جانی
تمام بخشش و انعام هر کس | اگر بخشد حیات جاودانی
بجوی کس نجویم شربتی آب | اگر خود باشد آب زندگانی
اگر خود باشد آب زندگانی | وحیدم گوشه وحدت گزارا
کسی نام و نشان از من نپرسد | که گم گشته نام او در بی نشانی

فرد

بحرمت گر آتش گشت کباب | تا ز دلوکسان نجویی آب

قطعه

نعیم و لذت دنیی گر اندام پس آید | چو در کف مساس آید قضا عذر کرده
باکشت نزیب خود [illegible] | که آن خارش [illegible]
کنون دارویی نومیدی در دمادم | اگر چه بخت می سوزد ولیکن سود دارد

فی الحسد

بزر و اقبال و دانش یافتم | این چنین بهر کس کم رسد
نامدم از حاسدان آزاد غم | گر بجای یک غم صد غم رسد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی | حسود را چکنم کو ز خود به رنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که او را چنان دشمنی در قفاست

فرد

زبان خصم ببرد ز حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

فرد

حسود جاه تو رنجور باد و در بند تعب | که خود خلاص نیابد ز درد و رنجوری

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

رباعیه

بد خواه کسان هیچ بمقصد نرسد | یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو بد خواه منی | تو نیک نبینی و من بد نرسد

رباعیه

دشمن که مرا همیشه بد می بیند | حقا که نه از روی خرد می بیند

[illegible]

رباعیه

[illegible]

رباعیه

[illegible]

قطعه

چند گویی که بد اندیش و حسود / عیب جویان من مسکینند
گه بخون ریختنت برخیزند / گه بقصد خواستنت بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

مثنوی

چشم فرو بسته ز عیب خویش / عیب کسان را شده آیینه پیش
عیب نبینی مکن آیینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
باید از انگشت منزه جیب خویش / یا نگر آیینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آید بدست
در پر طاوس که زر پیکرست / سرزنش پای کجا در خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپید است ازو کن نگاه
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش

قطعه

گوش‌ری گفت عیب مردم را / پیش صاحب تا گر خوب و گر زشت
از عیب کسان شده مشغول / عیب خود را نهاده از پس پشت

قطعه

از صحبت دوستی برنجم / کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال داند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید

فرد

آیینه عیب دوام اهل شوق جوهر بین
با عیب کسی چه کار است و چشمهای پاک او چون

فرد

چشم عشاق تو عیب بین نبود
عیب بین جز صادق و امین نبود

قطعه

کسی که عیب برادران [illegible]
بعیب خویش نبیند تا بگیرد باخبر باشد

ز دشمنان شنو ای دوست تا بگویند / که عیب در نظر دوستان هنر باشد

مثنوی

ز عیب نیک مردان دیده بردوز / هنر دیدن ز چشم دید آموز
هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین بر پای طاوس
ترا حرفی به صد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بنمای / بعیب دیگران صد دیده بگشای
بر آیینه گم کن عیب جویی / با آیینه را کن عیب جویی (سخت رویی)
خطا آیینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید عیب کس پس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند / که از پس گوید آنچه از پیش بیند

رباعی

ای صدر مکن غمز که آن غدر بود / غماز همیشه خوار و بی قدر بود
رکنی بره قلب مکر دو هرگز / وانکه همه کس که قلب او صدر بود

فی الغیبة و النمیمة ۲۱

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

رباعی

در ملک خدا تصرف آغاز مکن / در عیب کسان دو چشم خود باز مکن

هر پیشه بد دلیل کسان خدای داند
در خود نگر و فضولی آغاز مکن

قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

قطعه

سر سخنی زبان دراز کسی است
سر فلانی نفس [illegible]
نقش ما یاران [illegible]
داد [illegible]

قطعه

گر خواجه ز بهر ما بدی گفت — ما چهره ز غم نمی خراشیم
ما نیز ثنای او بگوییم — تا هر دو دروغ زن باشیم

قطعه

من نه آنم که نگویم بد کس در پس سر — شرم آنم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان جمله بدی گفتن من برخیزند — من و کنجی و بعبرت بجهان درنگران
ار بد و نیک جهان دل نتوان باز گرفت — گذران است بد و نیک جهان گذران

مثنوی

ندیدم ز خمار برگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
کشد این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

قطعه

سخن چون را توانم کرد درمان — نگویم من سخن تا او نخسپد
ولیکن چون کنم تدبیر آن کس — که او از خود سخنها افزاید

فی الکرام اللطف ۲۲

چو چیزی داری از تو غنیمت دان — که ذوق خویش بجست توی خود دهان

ایضاً

جهان بخت روز گوهر باشد — ور روز دوم برابر زر باشد

در بادیه تشنگان و نکاف برخیزیت — ور نیک نبودش نیز تصرف برخیزیت
مهمان چو رسید آنچه داری حاضر — پیش آر که گر توقف برخیزیت

قطعه

ناخوانده نزد کسی مرو ار عاقلی — تا در بلا و رنج نمانی ذلت کرد
عزت از آنکه نیست اندری مایا — ذلت اندر آنکه چرا آمدی بود

قطعه

من بنده که چون سپهر گردان — بر درگه عالیت بپایم
چون حادثه باز گردم از در — تا سجود سعادت اندر آیم

فرد

ای که یاران غارت علی روز و شب — غم زده بر در است چون سگ اصحاب غار

قطعه

اندرین ساعت بدرگاه خداوند آمدم — تا در آن خدمت که فرماید بجای آرم
رای عالی اندرین خدمت چه فرماید — باز گردم یا در آیم یا بپایم ساعتی

فرد

آمدم سوی تو بدست و چون در ترا دیده — بر سپید آستان و دعا کرد و بازگشت

قطعه

امید لطف مولی الست — گر زوی کرم کند زمانی

قطعه

شب ... آنکه ...
... دانش
... ساکنان
... ابش
تا فراغت بود ...

فرد

خداوند نکبت ... مشغول
... آشفته دل

قطعه

چون ... ساغر
... جام
تا یافت جان من ...

قطعه

فرد

گر زانکه برآئی که قدم در نجانی   دریاب جوی جبری نامیدانی

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم   که التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید   که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

قطعه

خواست تا عیسی کند پرورده یکتاکان   لاغری بر من گرفت آن گرگ ای ...
گرچه در دوزخ نجد علی بخت منستم   شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سگ به است

رباعی

فریاد مرا از دست همگانه عور   نه چوب رها کرده نه شیرین نه شور
چندانکه رهی شدید دری شکند   ار بر کشد و فرود برد چون بط کور

فی الفقر والغنی ۲۳

ملک همه آفاق گدایان دارند   تخت همه خویشتن نمایان دارند
سرتاسر دهر هیچ آسایش نیست   در دست همین برهنه پایان دارند

رباعی

در فقر سپر دری کسی پی نبرداشت   کو جمله علایق جهان را بگذاشت
در صدر الف نشست از کل حروف   وانکه که جز از الف هیچ نداشت

فقیه گرسنه تنگ ار چون نتواند کرد   مگر به وقف گدای کند شب تکرار
گر مال وقف بجای رسید در تبریز   که نیست جز علس البول ازو ادرار

قطعه

پیش ازین از فلک رسانی را   خرده از هر کناری آمدی
در وثاقم نان خشک و تره   در میان بودی جو یاری آمدی
گر کسی هم با دو حاضر شدی   گر ندیدی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشک و تر   زانکه وقتی در شماری آمدی
غیر من در خانه ام چیزی نماند   هم نماندی گر بکاری آمدی

قطعه

گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر   چار ترکت باید اول تا رود کارت ز پیش
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه   ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

رباعی

درویش ز تن جامهٔ صورت برکن   تا در ندهی بجامهٔ صورت تن
ور کهنه گلیم فقر بر دوش افکن   وز زیر گلیم کوس سلطانی زن

رباعی

چرخ ار چه سرای فانی از من بستد   معماری و پاسبانی از من بستد
ملکی که مرا بمیرا ... گذاشت   آن به که بزندگانی از من بستد

فرد

آنکس که توانگرت ... کرده اند
از مصلحت تو به ز تقوی ...

مثنوی

... نیست
... حال ...
... کسی ...
حال ... خویش ...

رباعی

آه از غم ... یاد ...
زین عالم ... کسی ...
... دنیا
... غم ...

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم / وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلایی زین جهان آشوب تر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست

[illegible] ۲۴

بر فلک دل منه ار بری خود یابی / که نه بینی بر و جو آمده بی حق تر از او

عاقل امروز کسی را شمرد این دوران / که نباشد بجهان هیچکس احمق تر از او

لاجرم هر که بود رونق عقلش کمتر / هیچ کس را نبود کار برونق تر از او

[illegible]

ای دل هوشیار اگر چه سپهر / با تو در شیوه مواسا نیست

مخور اندوه که با همه تحف / [illegible] این حال دیا تو شمانیست

کیست باری سپهر هرزه دوی / کاستادن دمیش یارانیست

بی ثبات است بی سر و پا / در جهان با کسش مواسا نیست

هرزه ناوردی بوعده او / می نه بینی که پای بر جا نیست

گر تو خواهی که برخوری از عمر / خلق را خود چنین تمنا نیست

نقد امروز را ز دست مده / دی گذشت و امید فردا نیست

قطعه

اگر دانش بروزی درفزودی / ز نادان تنگ روزی تر نبودی

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

ای فلک با من گرت کینی ازین یکرنگ نیست / نه مرا از تو مرا پس [illegible]

گردم محنت دور تو کشیده با کی نیست / رسم محنت کشتی اهل هنر [illegible]

گر گردون همه انواع فضایل دارد / لیک از آنک طرب کام [illegible]

گر کمالی کرده است تو نقصان بخشی / بحکم عود ز جهل تو چو شاخ بید است

در سفالی بود اندر نظرت جام جمی / که از خفت عقل تو ز جمشید است

چشم خفاش اگر پرتو خورشید ندید / جرم بی دیده خفاش نه بر خورشید است

رباعی

آنانکه درین زمانه چون گاو و خرند / بر مرکب راهوار و با سیم و زرند

دانا آنکه بدانش ز فلک در گذرند / در فکرت آنکه شب در آید چه خورند

رباعی

ناکسانی که کس از صحبتشان در تعب است / بر میان آمده چون طرف کمر می بینیم

هر کجا بر که بود کنون نقش چو نگین / متمکن شده در خانه زرین سیم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینیم

مولانا [illegible]

آن یکی با نماد و بیسپر گنج / وین ز بهر یکی [illegible]

نیست چون کار بر مراد کسی / نامرادی به از مراد بسی

از جهان این خیالم سخت است / کو خرد نیست دولت آنکه است

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

از آنکه گیست رنج بخشد | و از آنکه خیست گنج بخشد

قطعه

اگر زر و زیوری دارد چو شام از زوال | هر دمش جان در دهان آید چو صبح انتقال
انکه صبح مشرق دانش بود تا وقت شام | همچو مغرب از پی یک قرص باشد پایمال

رباعیه

ای چرخ خسیس پرور سفله نواز | عاقل ز تو در محنت و جاهل در ناز
نرگس ز برهنگی سپر افگنده به پیش | صد پیرهن حریر پوشیده پیاز

قطعه

فریاد ازین جهان که خردمند را از او | بهره بجز نوایب اخوان نمی رسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را | با صد هزار غصه یکی نان نمی رسد
دانا بمانده در غم و تدبیر یک دو بیت | یک ذره غم بخاطر نادان نمی رسد
این حالها بحکمت یزدان مقدرست | مردم بسر حکمت یزدان نمی رسد
آلوده شد بحرص درم جان عالمان | این خواری از گزاف بدیشان نمی رسد
در داد عمر تا که بپایان رسید عمر | وین حرص مردمک به پایان نمی رسد

قطعه

با فلک دوش بخلوت گله ای می کردم | که ورا از کرم تو سبب حرمان چیست
این همه جور تو با مردم دانا ز چه خاست | وین همه لطف تو با بی هنر نادان چیست

فلکم گفت کرای زبده اقلیم هنر | با منت چیست این شغل و افغان چیست
عالم یونان و عرب سخن طبع و دل تست | کو انصاف بده بهتر ازین احسان چیست
هیچ گر شاک کن از لوح دل نقش ملال | این همه غصه بی فایده ات بر جان چیست

قطعه

اگر غم را چو آتش دود بودی | جهان تاریک بودی جاودانه
درین آفاق سرتاسر بگردی | خردمندی نیابی شادمانه

فرد

ایام جهان با کسان خوش وقت است | کز مشغولی هیچ کس نمی پرسد

رباعیه

مرغی ز فلک ملک جهان می طلبد | آزاده بخون دیده نان می طلبد
زاغان همه سینه تذروان خوردند | شهباز ز لنگر استخوان می طلبد

فرد

از مرد یکی اباپشت | کز مردم بدرا از وکالت

قطعه

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم | کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز | تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

ز راه شفقت و از روی رحمت و حال | ز رنج کوه شهوار تعلل اعلی کشود
سوال کرد که این عین چه عیبست بود | که روی بخت ترا ناخن زمانه شخود
جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی | اگر چه قافیه والست نیست از محمود
ولیکن این فلک بی هنر پرور خم | زوال تو از بیرون زد دیده و خواب ربود
خرد بطعنه همی گوید که خوش می باش | اگر بکاست ز شادیت غمت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم | مشو دلگیر ز نیکو نصیحتی بشنود
چو گفت گفت ز مهر چرخ دل بردار | که نیست اطلس نیلی چرخ جامه سود
مباش رنجه ز بیم جهان که سنگ شناس | نداد نقد روان را بقلب رای زود
مدار امید باهل زمانه از که همه | اگر بپای شرف بر فرق فرقدین بسود
ندیده که چه گفتست شاعری که روش | غبار زنگ ز آینه روان بزدود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسید | که یک زمان بمراد کسیت باید بود
تو نیک باش و بهر حال زنبان مینیش | که تخم نیک هر آنکس که کشت بدرود

مثنوی

از زمین خاکسار دون پرور | هر که نیکست کار او بتر
انکه او گرشه وست چون از زین | منصب از بخت شادش بین
وانکه چون رخ همی رود ره راست | بیمحر بگوشه بر پاست
اسب را او پیش همی آید | تا که در پای چاپش اندازد

قطعه

نصیحتی [illegible] دنیا [illegible] شاه
از زمین [illegible]
[illegible]

قطعه

چون [illegible]
[illegible]

فرد

[illegible] شدی
[illegible] شدی

پشت سپه هنر از آن زور شکست | کاین بی هنران پشت بپالش دادند

في الشكاية [illegible]

آنکه چیزی برید مصاف طلم | نیچه جنگ برون آوری جو شیر ژیان
دگر رسد ز خدان نمی جویم | کنند جو جو بعد اسب دارش دادن

قطعه

هر بلکوششت راست روزی خلق | یا بجد و بجهد داد پسند
از تکاپوی رزق نکشاید | گرچه هر کس از آن فتاد و پسند
ای بس و بار مانده بی روزی | ور چه صد دست بر گشاد و پسند
با ز برس نکنده سر از پیش | بر سر پیشانی تاج زد نهاد و پسند
تا بدانی که طالعیست همه | هر کسی را خدا نک داد و پسند

قطعه

کسی که او را دولت ز آسمان نبود | هزار هنر که نماید بخلق نامقبول
بجا عشق همه دیوانگی فصاحت حشو | بجا کرامت ز کرمی بسیار فضل فضول

فرد

اگر به پیر هوسیت صد هنر باشد | خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

مثنوی

بخت و دولت بکار دانی نیست | جز بتائید آسمانی نیست

[illegible] دست [illegible] جان [illegible]
[illegible]

رباعی

چون آتش [illegible]
[illegible]

رباعی

خرم [illegible]
[illegible]

مثنوی

به بخت نیک و بد راضی شو ای دل / که نتوان طالع بد را نکو کرد
چو شب را بخت تاریک است ز زنگی / هم از خوی زنگیش کودکان رنگ

قطعه

شجر مقبل ار بپا باشد / نرسد گر آفتی به برش
رطب از شادی و شیرینی / سنگها می زنند بر شجرش
بلبل اندر قفص همی ماند / سالها چو لعبت هنرش
زاغ ملعون از آن خسیس برست / که نپسندد باز بر اثرش
ور لطافت که هست در طاوس / کودکان می کنند بال و پرش
گر شنیدی ز دوستان خدا / که نیابد مصیبتی به سرش
هر بهشتی که در جهان خداست / دوزخی کرده اند برابرش

فرد

گر ز رفعت آسمان کژ آید / راست بر عضو دردمند آید

قطعه

خدای کار چو بر بنده فرو بندد / به هر چه دست برد رنج دل بیفزاید
وگر نیاز برد نزد همچو خویشتنی / از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید

فرد

طالعی دارم که گر خود نور خواهم ز آفتاب / یا مشرق باز گردد یا ... نور شود

رباعیه

الا پس قضا بر صدف آمد حکم / وین تیر بلا بر هدف آمد حکم
مادر چو مرا زاد و خلف نام نهاد / چون بخت بدم ناخلف آمد حکم

رباعیه

ما را شود دلی که خرم گردد / خود بر سر کوی ما طرب گم گردد
هر شادی عالم که بیاردی بنهد / باد و دل ما بر و بجهد غم گردد

رباعیه

یک روز فلک کار روا نساز دا / هرگز سوی من بخت خوش آواز داد
یک شب نفسی به شادی بنوازم / کان روز به بخت بد غم باز داد

فرد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد

رباعیه

بیرون ز رنج آی اسیر هیچ مگو / واقف شده بر کار جهان گیتی ...
یک روز بکام دل کسی زیست بگو / کو روز دگر برد و بگریست بگو

فرد

بام گر در آمیختم از من بسی ... / جو هم گر هزار آفرین بر غم باد

رباعیه

جانم به فدای ... / از روی زمین ... کس کم باد

...
گر ز سر ...
...
اجاقها گردید ...
کسی ...
بر ...

ای دل فرح از جو بهار کان مطلب
واسوده گی از گردش دوران مطلب
ملکی که بقا ز دون و سکندر نرسید
بیهوده در این گلخن ویران مطلب

رباعی

شمع که غذای چشم از تن باشد
خنده همه گریه سور ماتم باشد
شادی و طرب بخواب بینم که گاه
آن نیز چو بیدار شوم غم باشد

قطعه

تا ز مادر زاده ام روزی نبودم شادمان
مرده با ز اکثرین وضعی زمانه زاده ام
خود چه برخوردار از عمری که تمام [illegible]
کاو دلش خون خوردن است [illegible]

رباعی

شمع که شکست جان من دشمن من
صد بو غم دل گرفته پیرامن من
بر یاد لب تو وقت جان دادن من
جان خنده زنان برون رود از تن من

رباعی

شمع که چو غم بقصد من برخیزد
صد خصم ز خویش من برخیزد
دل خنگ زنان برآورد جان ز گلو
جان رقص کنان از سر تن برخیزد

رباعی

از تیغ زبان آفت سری می بینم
وز طبع چو آب دیده تری می بینم
از تنگ سر و دگر نسب [illegible]
زین تا بسر فاکه ز شری می بینم

[illegible] رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

هرگز ز طرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نان در نمک هیچ کریمی نزنم
تا جگر خویش کبابی نخورم

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
پرسیدن کرم جز غم کس نکند
گر جان بلبم رسد بجز مردم چشم
یک قطره آب بر لبم کس نکند

فی ان الامور من الله تعالی مقدر ولا ینفع فیها الکد والجد

سعادت ازلی و شقاوت ابدی
در آیت او براق آسمان [illegible]
مقدر است نصیب ازل کسی
هیچ گونه تغیر نمی شود مقدور

مثنوی

سعی کار ناکرده مبر رنج
گر ای قسمت نیابد هیچ کس گنج
سنگ گلن سعی جمله عالم
نگردد چون سنگ تازی معلم

فرد

گوی در میدان فکند و خصم با چوگان شکست
می برد زین سو بدان سو بر او خون شکری

فرد

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

فرد

مدار داشتی اختیار [illegible]
[illegible] مبر زیج و بال از شرف

فرد

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

برگردش خویش اگر مراد است بدی | خود را بر مانده ی سپهر گردانی

رباعیه

قسم تو اگر درد و اگر درمانست | حظ تو اگر درد و اگر درمانست
از گردش آسمان نباید دانست | کو نیز بحال خویش سرگردانست

قطعه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست | چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست به نیک و بد عنان کش خلق | بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود | یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
زمانه مطرب الحان مجلس عمرست | بهر نوا که بسازد تو با نوایش بساز

قطعه

گر نوازد فلک غره مباش از پی آن | که صعودی بنود کش نه هبوطی از پی است
در بلندی و پستی بخت بدان در مناز | که ارتفاعی نبود کش نه سقوطی از پی است

قطعه

گر کسی با ادب بود و فی حسب | شاید ار بود شاد و زان بهره ور بود
لیکن بسبب رزق نه بر سنگ بر اوست | حکمت مقدر [illegible] بر بند و مقدار

بیت

چون آنکس قدر عقد [illegible] اول شود
آن جاهل [illegible] پامال شود
هر مفتی [illegible]
[illegible] زبان لال شود

بیت

از دانه [illegible] شود
وز خوردن [illegible]
سر که جهان [illegible]
[illegible]

مثنوی

سر کز خدمت [illegible] مرنج
سر نه بر [illegible] خلق [illegible]

از خداوان خلاف دشمن دوست | که دل بر دو در تفرقه است
گر چه تیر از کمان همی گذرد | از کمان دار بیند اهل خرد

مثنوی

سعادت به بخشایش داورست | نه از چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند

قطعه

اگر از حضرت بی چون تو قربی دارا | گر جهانی همه آیند بعیبش نکنند
ور [illegible] خاصه بدبختی است | گر همه خلق بکوشند بعیبش نکنند

قطعه

اثر اگر بکشد قبول تو همچو تیغ | گر چه برهنه است و لیکن نکو درست
ور ناکرده رد تو از تخت تیر | خونین دهان برین زده در خاک بر

قطعه

چشم من از تو برنج جا بها کشاده | طوطی نیک بختی زبان بد اختری
آنرا که حق مبتلی از ازل خدای | روزی اگر دو چون کشد عالم بری

مثنوی

خرد است آنکه از او سعید شدی | همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد نه داند داد | آدمی صورتست دیو نهاد

آن [illegible] آزادی است
[illegible] است

قطعه

آدمی را [illegible]
تا ترا [illegible]
تو [illegible]
ور [illegible]

فرد

آدمی با عقل [illegible]
[illegible]

فرد

قدم [illegible]
[illegible]

قطعه

بهترین پایهٔ مرد را عقل است — بهترین مایه خلق را تقویست
بجا ذات فضل آدمیان — هیچ پرورن ازین دو معنیست
کافران را که آدمی نسب اند — نقش ما هم افضل ازین معنیست

قطعه

آدمی زاده طرفه معجونیست — از ملایک سرشته و از حیوان
گر بدین میل می کند باز این — ور بدان میل می کند کم از آن

قطعه

بی ادب مرد کی شود مهتر — گرچه او را جلالت و نسب است
با ادب باش تا بزرگ شوی — که بزرگی نتیجهٔ ادبست

قطعه

هر که از ادب طلب نکند — بر بساط شرف طرب نکند
ادب آموز اگر خردمندی — تا زمانه ترا ادب نکند

فی التأسف علی فوات العمر فی البطالة

کو آن همه دولت و تن آسانی من — آن شادی آشکار و پنهانی من
چون این همه شد ز سر نادانی من — سودی نکند کنون پشیمانی من

فرد

شد عمر و نشد ساخته کاری براو — از پیش رهی دراز دارم بی زاد

افسوس که ایام جوانی بگذشت — سرمایهٔ عیش و کامرانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

رباعیه

شد عمر و نشد هیچ مرادی حاصل — و ز بهر معاش نگشت زادی حاصل
از علم نشد هیچ کمالی پیدا — و ز عقل نگشت اعتقادی حاصل

رباعیه

آن شد که مرا عیش من از زر بود — غم لاغر و کیسهٔ امل فربه بود
پیری و توانگری بهم ننهادم — الم مفلسی در روز جوانی به بود

مثنوی

دریغا که روز جوانی برفت — به لهو و لعب زندگانی برفت
دریغا جوانان ریح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ور این نیز هم در نیابی گذشت

رباعیه

عمر تو که بر خیره و خیابان ضایع شد — گر یک چیزی بنود کان ضایع شد

شکیب ار نزد و جهان در امید — کاید ز پس شب سیه روز سپید

فرد

نشستم تمام مترصد که از غیب — نگر طلوع کند آفتاب روز وصال

فرد

بس روزها که در غم آن روز ماندم — بر بوی آنکه با تو بروز آورم شبی

قطعه

ز دولتی خبر دراز و وش گفتم — که ای بر تبلک و از نش کشته مالک
بسا کانه زرنج کسب فضایل — کشیدم رنج در قطع مسالک
چو حاصل گردش گفتم که یابم — سبق او خلاصی از مهالک
بدیدم گر ز منزل بیند تیز نیست — تیز دیکت بزرگان مالک
خود کنجا مشو که بد از نو میده — لعل الله یحدث بعد ذلک

فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

قطعه

مگیر دست بدر بر دو روز کار بجا — امید هست که تا رسم از بای بسم آید
امیدوار چنانم که کار بسته برآید — وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

نومید نیم هنوز و می دارم چشم — کز گوشهٔ خاطرم فراموش نکنی

فرد

هر آن کاری که آغازش نکو رفت — سر انجامش نیکی آرزو بیست

فرد

هنگام سختی مشو نا امید — که ابر سیه بارد آب سپید

فرد

هست امیدم که نمایی تو خدا و دنیا — ورنه از بنده چه آید که سزای تو بود

فرد

این طالع پس ستم بیدار شود روزی — وین بخت گران خواب بیدار شود فردا

رباعیه

اگر چه ناتوانی ای دل — هم صبر بهست اگر توانی ای دل
نومید مشو که حال شوریدهٔ تو — شاید که نکو شود چه دانی ای دل

قطعه

در اشتیاق صبر کردن به بود لیکن گر کرد — در فراق خدمت تو صبر تا کی تا کنم
گو نکرد و آب عمرم تیره از گرد و حل — چشم باز از گرد نعل مرکبت روشن کنم

قطعه

ای دل جهان بکام تو گر نیست گو مباش — منت خدای را که جهان نیست منقلب

سکنت ... که نو افتاد ز پادشاه جهان ...
او ... آید ... شدم

قطعه

کسیرم ... بخدمت تو ای ... بوده ام
... بوده ام
... لایق ... بوده ام
... بوده ام

...

جان ضعیف ...
... ز نیش ...

بیت

نه دولت کز وی ار غارت بپرهیز | نه زحمت کز وی ار کفارت بپرهیز
ماهی که بهر وقت ز دوریت بپرهیز | عمری که همیشه از گذارت بپرهیز

قطعه

بحبت طلب کار بودی مرا | بنعمت رسیدی همین کی رسی
بجویم ترا و بجویی مرا | من از بی کسی و تو از ناکسی

قطعه

ای جوان و سواره تو اکر از ره دور | بخدمت آید جوان بندکان نیک اندیش
روا مدار بزرکا که بعد چندین کاه | رود زپیش تو پیر پیاده و درویش

قطعه

توی بزرک و سرافراز و سرخ روی چو تیغ | بآرزوی تو بر خاک پستم و مسکین و بی خویش
چو در جناب تو آمد شدم دراز کشید | برفت آب و سوسم کم شود ...

قطعه

نکشت هیچ مرادی مرا ز تو حاصل | دریغ در سر کار تو رفت مرا دو جهان
چنانک سعی من از خدمت تو ضایع | خدای سعی تو ضایع کناد در دو جهان

قطعه

دیی یکی ز دو من آمد از جناب تو بخش | اکنون در بدرش می خواهم که زود ...

وکر زنم ز ضعیفی بپای موری دست | چو موی کرد همه ساله برآورد ...

فرد

تن ضعیف من اندر هوای چهره تو | چو ذره ایست که خورشید مهر ...

مثنوی

تنم را آرزومندی چنان کرد | که از دیدار بیننده نهان کرد
نه زاری بدان پیوستند حالم | کنون نتوانم از سستی که نالم
اکر مرکم آید و رسالی نشیند | نشانی از وجود من نبیند
بجز اندر همین یک سود بینم | که از مرک ایمنم تا من چنینم

رباعیه

بیمارم و کس نمی کند درمانم | خواهم که کنم ناله و نتوانم
از ضعف چنانم که اکر ناله کنم | تا ناله بر آمدن بر آید جانم

فرد

مرا ضعیفی من آنچنان نهان کردست | که جز بناله نداند کسی وجود مرا

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید | روز کوشش نه کاو پرواری

...

آن ... که ... ضعیف ...
... از ...

فرد

... ضعیفی

...

رباعیه

... عهد ...
... بنیاد ...

زمین بجور رجا اکر در روزکار ... | جهان سه چیز که مانند شان نیابم نیز
یکی لباس جوانی دوم امید ... | سیوم حلاوت دیدار دوستان عزیز

رباعیه

برخیز و مخور غم جهان کذران | بنشین و جهان بشادمانی کذران
در طبع جهان اکر وفایی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دکران

رباعیه

احداث زمانه را چو پایانی نیست | واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده مخور و ره رو | کین مایه عمر نیز چندانی نیست

قطعه

مردم زبان مرده همی کویند این سخن | لیکن تو کوش هوش بزاری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزکار | هر روز بر سپهری نهد این تاج خسروی

رباعیه

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست | پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
کو خیمه مزن که میخ می باید کند | کو رخت منه که بار می باید بست

فرد

کر دست بچنک ... | بس اعتماد مکن کان ...

... خواست بکرد | ... در خیال نبود

رباعیه

دیدیم که این دایره بی سر و بن | انگیخت همی چو بر نواز و کهن
کر باشد چرخ نیز دست تو شود | زنهار بهیچ روی بر وی تکیه مکن

رباعیه

چون کل دمی زمانه پر خنده کرد | کش باز چون حباب افکنده کرد
چون غنچه کل دلی دمی جمع نکرد | کایام همان دمش پراکنده نکرد

فرد

اکر صد خانه در دنیا ترا پر سیم و زر باشد | اجل چون در رسد ... بود باشد

مثنوی

کیتی که سر وفا ندارد | کو ... آشنا ندارد
وآن عهد شکن که روزکارست | چون بر زکران تخم کارست
کاردو و سه تخم را آغاز | چون کشته رسید درود باز
افروزد شبی چراغی | بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد بر دمد باد | تا میرد از او چنانک از زاد
کردون که طلسم کار سازیست | با ما بهمان چراغ بازیست

...

آری چه بود عمر چه کاسپری شب گرچه بود تیره هم آخر سحر آید

رباعیه

بر من شب هجران بسر آید روزی / وین صبح امیدم بر آید روزی
بسیار گزند هجران تو پیمودم / یکبار بکرونت در آید روزی

فرد

از دست مده دامن دردی که تراست / کان درد بدرمانت رساند روزی

رباعیه

تا چند بجان بهر تو آراسته‌ام / در درد تو بوده‌ام ز جان کاسته‌ام
گر عمر وفا کند بیابم روزی / فصلی که شبها بدعا خواسته‌ام

فیما جاء فی الدنیا الدنیة الفانیة

این جهان بر مثال مرداریست / کرکسان گرد او هزار هزار
این مر آن را همی زند مخلب / وان مر این را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه / وز همه باز ماند این مردار

رباعیه

دل بر جهان منه که جهان نیست با ثبات / نه مال را قرار و نه بنیاد حیات
چون رقعهٔ شطرنج که در هم نهند / یک شه بود و شه رخ و پیل و ثم مات

تو با زمان نشینی فلک نشیمن است / چرا چو کوف کنی آشیان بویرانه
مکن مقام درین خانه‌ای عزیز که هست / و گرت یوسف مصری شدست خانه
ز پیر زال دو رنگ آینه گون / چرا همی بپرستی بنعره جوان شاه
مباش غره بمکر سپهر دون پرور / که بهر دام کشیدست بهر دانه
در آن طلسم که بستند عاقلان همه / بسنگ تفرقه بشکست هیچ دیوانه
در آن نفس که طریق حیات در سپرد / گشاده نیست نباشد ز خویش و بیگانه
پس از تو این همه چون فسانه خواهد ماند / بکوش تا ز تو نیکو بماند افسانه

رباعیه

ای دل فرج از جور ارکان مطلب / وآسودگی از گردش دوران مطلب
ملکی که بقا درو نباشد زنهار / بیهوده درین گلخن ویران مطلب

لمولانا نظامی

هر عمارت که زیر افلاک است / خاک بر سر کنش که خود خاک است
بگذر از دام و دیر مباش / هنرت دار شد دلیر مباش
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج
چنینش ناگهان بشیبی برده / سر فرو برده و دو سپر برده
گیست کو بر زمین فراز و نخفت / وا نخفتش هم زمین بگرفت
روی این چار سوی غم برتاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب

جگرها بین که در خوناب غرق است / ندانم کاین چه دریای هلاک است
بهاری را که گشت زرد روزی / بیا بنشین بروی ناگاه روزی
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهانی پنبه در گوش
سگالشهای عالم چند گویی / بپوش این گریه را در خنده رویی

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

مثنوی

هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

رباعیه

دنیی که جزی وفا ندارد در بست / هر لحظه ... کشته اوست

فی المصاحبت والملاقات

بجامه کعبه را که می‌پوشند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

فرد

هر که از نیک بختی باشد / بیگمان نه از طریق مجاز
چار چیزش دهند او توفیق / آن یکی پادشاه بنده نواز
صحبت علم و کثرت مال / زندگانی نیک و عمر دراز

فرد

نخود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم

قطعه

ای پسر همنشین اگر خواهی / همنشینی طلب نکو و هنر
زانکه در نفس همدم از همدم / نقش پیدا شود بحکم اثر

شکست خاک چون بر آسمان زد | داده باشد بخاک گوهر خویش

قطعه

بزرگی من روا نیست باد پر نور | مرا اسیرانه به بندی واد مشهور
که ازین دو نشان بکر بزچون تر | پیرا در کوی صاحب دولتان گیر
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد | که رنود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرید آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آرد پدیدار
دگر آهو که خاشاک چرد دش | بجای مشک خاشاک است ازیشش
بهای در بزرگی از بجه است | گر او آن نا بزرگان هم نشین است

قطعه

کسی کش خرد رنجانیت هرگز | بکیتی ره بوریم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیت یا اتفاق | وزین دو دل مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقیت جان را بکاهد | وگر اتفاقیت هجران بیرزد

قطعه

نادان همه جا با همه خلق آمیزد | چون غرقه به هر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش | کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

قطعه

دانت خویش کر چند مرد نیک بود | ولیک صحبت بد نیک را تباه کند

کسی کو دشمنان را دوست گیرد | بدزدان داده باشد پاسبانی

قطعه

با دوستان اگر جفا کنی هر چه بتر | یکذره ز دوستی نگرداند سر
با دشمن خویش اگر شوی همچو شکر | دشمن نشود دوست مگر دشمن تر

قطعه

از دشمنان دوست اگر یکسلی رواست | با دوستان دوست ترا دوستی نکوست
افزون مدار با دوکست دوستی بیا | با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

قطعه

خرد چون کند دوستی با کسی | که با دشمنان باشد او در صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنک | شکر کس نخورد از نی بوریا
ستبان بره آن به که دارد نگاه | ازان پیک که با گرگ شد آشنا

ورد

بشوی ای خرد از آن دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

قطعه

با دشمن تو چو دوست بسیار نشست | با دوست دگر نشاید آنرا نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت | بگریز ازان مگس که بر مار نشست

رباعی

قطعه

با بدان کم نشین که صحبت بد | گر تو پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدین بزرگی را | ذره ابر ناپدید کند

قطعه

دل در هوس صحبت نا جنس مکار | کان تخم بجز درد و حسرت نارد بار
گل صحبت خار را از آن شد که گزید | تا آب رخش ریخته شد آخر کار

قطعه

قوت جان از خون دل سازد و زعالم گوشه گیرد | زانکه مردان بساط در گوشه خون خوردند

قطعه

با کژ منشین و باش بیگانه او | در دام افتی اگر خوری دانه او
تیر از پی راستی که از کج دید | بنگر که چگونه جست از خانه او

قطعه

هیچ صحبت مباد با عامت | که چو خود مختصر کند نامت
صحبت عامه در بهشت آباد | تلخ باشد که مرگ عامی باد

قطعه

منشین با قرین بد که شوی | همچو او زشت نام و بی آزرم
آنک خود بد بود ندارد عار | گر ترا بد کند ندارد شرم

بوم جنسی ناقت وحشی شد | کم ز مرغی مباش و پند پذیر

قطعه

بکوش هوش بشنو نکته خوش | اگر داری خرد دستور خود ساز
همیشه تا توانی ای برادر | مشو با هشت کس همراه و دمساز
حسود و بی وفا نادان و ظالم | بخیل و کاذب و نا اهل و غماز

قطعه

غماز را بحضرت سلطان که راه داد | هم صحبت تو هیچ نباید هنروری
امروز اگر بگوید ش سر کرد پیش تو | فردا بگوید آنچه ش تو کنی پیش دیگری

رباعی

ای دل چو طناب کند حیران باشی | رنج تو ز دانش است رو نادان باشی
خواهی که ز دست دیو مردم برهی | مانند پری ز آدمی پنهان باشی

رباعی

آشنایی خلق درد سر است | منقطع باش تا مدد آیدت
این همه جد و جهد حاجت نیست | کانچه روزیست بر سر آیدت
جگرت خون شود اگر چون دل | صد ره چو ی و قلب خوانندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو | بر سر دیده ها نشانندت
گرد مردم دگر د بهر طمع | گر نه چون سنگ در بر آیندت

قطعه

همنشین بدان مباش که نیک / از بدان جز بدی نیاموزد

خار آتش فروز سوختنی / که ز گل جامه و شوکت اندوزد

عاقبت برکند دل از صحبت / وز برای گل آتشش افروزد

خار کاتش بود بدو نزدیک / آتش کشتنیش می‌سوزد

رباعی

مرترا آن رفیق و یار آید / کت بنیک و بید بکار آید

یار همکاسه هست بسیاری / لیک هم درد کم بود یاری

رباعی

دوست مشمار آنکه در نعمت / زند لاف یاری و برادرخواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

حکایت

جوانی پاکباز و پاکرو بود / که با پاکیزه‌رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندران حالت بمیرد

جوان گفتا میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت

[illegible]

وقت ناکامی توان دانستن / خود بود در کامرانی صد هزار

رباعی

دیدم بتارک سنان اندر / بهتر از روی دشمنان دیدن

خواهیت ار هزار دوست بود / تا یکی دشمنت نباید دید

رباعی

امروز درین زمانه عهد شکن / یک دوست ندیدم که نگردد دشمن

تنهایی را از آن گرفتم دامن / با خود نشستم خوش است زین پس من

وله

آنکس که ترا نشان همدم داده است / باور مکنش که او ترا دم داده است

قطعه

اخوان صفا ز جهان منقرض شدند / اخوان این زمانه ما را صفا نماند

تیری که خورده‌ایم ز بیگانه سهل بود / پیکان آن به رگ کل آشنا نماند

آن کیست در زمانه که پیوسته شد بخلق / الا بغیر مصلحت خویش وانماند

رباعی

هر جا که بمیل طبع می‌نوشیش / فردوس برین بود بپیرا[illegible]

آنرا که نخواهی که ببینی رویش / دوزخ باشد بهشت در پهلویش

قطعه

[illegible]

بگذر ز صحبت همدم که دوستان [illegible] / [illegible]

رباعی

ای دل مطلب ز دیگران محرم خویش / خود باش بهر دلی مرهم خویش

تنها بنشین و خود همی خور غم خویش / ور همدمیت آرزو کند هم دم خویش

رباعی

در کتب بجای حکمت افلاطون / بسیار بگشتیم درین طاس نگون

جز باده ندیدیم حریفی صافی / جز شعر ندیدیم رفیقی موزون

وله

جز سطرهی نیافتم در همه عمر / یکدوست که دارد اندرون صافی

رباعی

جهان بگشتم آفاق سر بسر دیدم / به مردمی گر از مردمی اثر دیدم

چو مردمی و وفا نام از جهان گم شد / وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

رباعی

عهدیست که رو بات بسی نتوان زد / یک دم بمراد با کسی نتوان زد

جائی که ز دیگ روی را آینه گشت / با این همه مار و بینی نتوان زد

رباعی

[illegible] / [illegible]

دیگر

[illegible]

رباعی

از کر بباش همچو آتش سر کش / ور چاه ذقن یوسف جانرا کش

تا هیچ فلک زمانه رسوا نکند / چون عجب ز تیر جنس و اصل کش

رباعی

مهجور وصال روی جانان بودن / صد سال اسیر بند زندان بودن

غمهای جهان همه تحمل کردن / به زانکه دمی همدم نادان بودن

قطعه

تا نباشی حریف بی‌خردان / گر نکو کار بد شود ز بدان

یاد گر لطف اوست جان بر کار / ذکر کرد [illegible] صحبت یار

قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط / خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

قطعه

گر نشیند فرشته با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی

وله

دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

[illegible]

با کسی دوستی مکن کاخر … نتوانی زدیت او رستن
پادشاه آتش است و هیبت او را … هر دو یکسان شکستن و رستن
چون توان با درفش پنجه زدن … کی توان با پلنگ برخستن

فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد … اگر یکدم در او افتد بسوزد

فرد

نباید شد از خنده شه دلیر … نه خنده است دندان نمودن چو شیر

رباعی

مگستاخی مبین ز خنده شیر … کاو دندان نماید بلک شمشیر
بر آتش دل منه گر رخ فروزد … که وقت آید که صد چون من بسوزد

فی الترغیب علی السفر و ذکر رباعیات الغربة و ما یتعلق بها

بشهر خویشتن دونان بی خطر بودم … بکان خویش درون بی بها بود گوهر
سفر خشنود ماست و آشیانه جا … سفر زمی هر دو دست داده نصر
بحرم خاک فلک در نگاه باید کرد … کز این یکی است آرام و آن یکی ز سفر

قطعه

ره سفر کن که در سفر گردد … زر و سیم و جلال و جاه پدید
ازپی آنکه نطفه باران … گر نکردی سفر نگشتی در

آنچه اندر سفر پدید آید … هر دو اندر حضر کجا یابد
هر که چون سایه گشت خانه نشین … تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد … پیلک در و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان … صنع سیم و زر کجا یابد
گرسنه مند گوشه گیر بود … کام دل از هنر کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد … برشکاری ظفر کجا یابد

قطعه

هر که غوطه نخورد در دریا … صدف در قیمتی ننگافت
در هم شاه گشت و فرزین شد … هر پیاده که در سفر بشتافت

قطعه

سوی سپس مکن بالوف و دیار معهود … می برم دم بدم و باز همی گردد خام
زانکه در غربت اگر مرد بمیرد ازا … از پس یار وطن خویش شد دشمن کام

قطعه

باز … و درخت مورک … هم گوشه آشیان خود دید بار
اگر چه … ز بیم و در بیاند … برای رکیس … بستان …

رباعی

ز غربت چه در جهان کار … مکن قصه غربت چو با چاره

قطعه

یکی چگونه سفر بی حضور یار کند … و گر کند همه از جور روزگار کند
باختیار بدین در دوست نکن بیت … رفقان خویشتن بدین که اختیار

قطعه

جانا غم عشق در سفر یار منست … هر دو زلف تو چنین و بیش …
در ایست دیگر برم از دست غمت … در من هم ز وزن غم تو چیزی …

رباعی

تا از رخت ای نگار طاق افتادم … در وصل تو باز از فراق افتادم
در پرده راست بود کارم با تو … شد بخت مخالف بعراق افتادم

فی عدم المبالات لظواهر العلوم والملبوسات

فرد

فرق باشد در میان آدمی و آدمان … گر یک آهن نعل ساز ندارد گر آهن سنان

فرد

نی همه یکرنگ دارد در نیستان لیک … از یکی نی قند خیزد و دیگری بوریا

قطعه

میان عنبر و خاکستر اندرون فرق … و گر چه عنبر باشد برنگ خاکستر
ز زر و سرب اگر بود لیک فرق شناس … ز زر کلاه شهان سازد از سرب لنگر
بلی تعامه و طوطی و هر دو طایرند ولیک … تغذای این شکر آمد غذای آن اخگر

ز شاخ آهو و داده امید کیف غزال … که دل نیز چو دالیست در کتاب لیک
بشخصه و نور دو شش نکت و دال از زال … درین مقابله یکبیت عنصری شنو
نه بر طریق تهی بوجه استدلال … نه فرد و که پسر هر دو یک زنگند
ولی ازین بگین وان بر بندازان بچال

فرد

الا تا ننگری در روی زیبا … که آن چیست و جانش خوی نیکو
بریختش ریدی زکیه خوردن کاو

فرد

اگر شخص آدمی بودی بسبیدار … همین نرگس دارد نقش دیوار

قطعه

اگر بجامه ازرق کسی شدی صوفی … تغار نیل بدی شیخ احمد جامی
اگر بروی ترش کار زمدایت شدی … سبوی سرکه بدی بایزید بسطامی
و گر برقص کسی نیک نام شهر شدی … امام بحث بدی خرس نیکو نامی

قطعه

گر معتمدی برقص یا خوردن بنگ … بار نه بهای و صوفی و پوشیدن رنگ
ور از ریش بریدی زکیه خوردن کاو … بر سبد ره شدی جست و تو پشتی خر لنگ

قطعه

جامه همه اطلسی و باطن همه … با خود نتیامت این عمل خواهی برد

قطعه

تا دمی توان کند عادت این جوان / بجز دراعه و دستار نیست بر تنش
بکردد در همه اسباب ملک و هستی او / که هیچ چیز نبینی حلال جز تن خویش

قطعه

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت / همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
ناکس است آنکه بدراعه و دستار کسیست / دزد دزد است اگر جامهٔ قاضی دارد

قطعه

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال / چون ماه پیکری که ز برقع درزد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق / بهتر ز جامه‌ای که در او هیچ مرد نیست

قطعه

ظاهر کار عارفان دلق است / این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش هر چه خواهی پوش / تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت و هوس / پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاکند مرد باید بود / بر مخنث سلاح جنگ چه سود

قطعه

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن معاد است نه بحسن معاش
اگر ز عالم حقیقت بهره‌مندی / تو نیز جامهٔ ازرق بپوش و سر بتراش

آنرا که سیرتی خوش و سریرت خدای / بی نان وقف و جامهٔ دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب / بی گوشوار خاتم و پیروزه شاهد است

قطعه

هرگز حالی ز جاه نگردد بزرگ نام / بد گوهری که خبث طبیعیش در رگیست
قارون گرفتمت که شدی در توانگری / سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگیست

قطعه

نشنوده‌ای که اکابر بزرگ معنی / که خوبیش را بلباسی بزرگ پندارد
چه پوستین نشود کس عزیز در عالم / که سگ ذلیل بود گرچه پوستین دارد

رباعیه

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی / تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

رباعیه

زان در جهان و عمر که در جان تو نیست / ملکه اولاست که آن آن تو نیست
این خرقه که بر دوش تو بینی کرباس / وصف گهری کنی که در کان تو نیست

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند / که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندند / گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

هر کرا جامه پارسا بینی / پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست / محتسب را درون خانه چه کار

فی النصیحة والمشورة

گر نصیحت کنی بخلوت کن / که جز این شیوه نصیحت نیست
هر نصیحت که بر ملا باشد / آن نصیحت بجز فضیحت نیست

فرد

هر که گفتار نصیحت نکند آن / گوش ندارد بخورد گوشمال

رباعی

ضمیر مصلحت اندیش آنچه بیند آن / بتجربت نزند بر محک دانایی
اگرچه رای تو در کارها بلند بود / بود بلندتر از رای هر کسی رایی

قطعه

هر کسی مشورت کند بخبیر / غالبش بر هدف بیاید تیر
تیغ بی مشورت که بنشانی / نه همی بار جز پشیمانی

قطعه

تا توانی بهرچه هر چه کنی / از امینی که کار دیده بود
پیر باید مشیر از آنکه بپیر / هم طرب هم تعب رسیده بود
گرم و سرد جهان کسی داند / که ز هر شربتی چشیده بود

دریاب کنون که دولتت هست / کین دولت و ملک میرود دست بدست

فرد

ای دوست چنانکه میپسندی میدو / آید روزی که در کف خاک بود

فرد

بکوش امروز تا کندم بیاشی / که فردا جوی قادر نباشی

قطعه

وقتی که داشتم دل و دستی چو مردمان / دایم رعایت دل درویش کردمی
خود نه بکردمی و اگر کردمی ببند / خود را زپس ملامت دل ریش کردمی
امروز زر و دستم شد که نکاه کردهام / تا کس بکرد و ام همه با خویش کردمی
بیچون وجود نیست محل جود و نیک داجزا / ای کاش یکی از همه بیش کردمی

قطعه

ای که امروز دست پس داری / نه و املاک و قدرت و اسباب
فرصت وقت را دست مده / پای مردی خلق کن دریاب

فرد

بیا و بین عنایت بخلق حاجتمند / بشکر نعمت حق در روی خلق مبند

قطعه

با تو قضا جمله بیهوده است / این محتشمی ز سیم و زر با صحبت

رباعی

پیک پرستی بود از پرستش زن — زانکه در پیک وفا و در زن نیست
هر که دل در وفای زن بندد — چشم عقلش بدانکه روشن نیست

رباعی

خوی زن همچو آتش تیز است — آتش تیز کی دهد زنهار
کو همه او که آورد خواری — تو از او راستی امید مدار

رباعی

تا در طلب مال و زن و فرزندی — در دام طبیعت اندر بندی
تا تو بچنین محقری خرسندی — با عالم ارواح بکجا پیوندی

رباعی

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز — تا همیشه تن و جانش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

قطعه — فی التزویج — والتزویج

مردکی زن خواست پس کرد از پی آن کنکاش — تا برای خود بجستن از گزینه دورنگ
گفتمش ای ابله بر سودای بیهوده مپیچ — کانکه زن خواهد دگر هرگز نبیند روز نیک

قطعه

تا توانی زنگ زن کی کاهد زنام دون — زن نخواهد هیچ مرد با تمیز هوشمند

هر که بیمار شد ز جنون نکاح — چشم لطا طلاق درمان نیست

فی انواع المدیح — فرد — والتوحید

بسته‌ام های تو خورشید بفلک جوزا — رخ ستاره به چشمه بسنبلکون جانور

قطعه

ای زرای انورت از کوکب مستفاد — وی بچشم همت ملک سلیمان مختصر
جرعه از جام لطفت مایه آب حیات — پرتوی از نور رایت نور شمس و قمر

قطعه

ای فکرت تو مشکل امروز و دی — وی همت تو حاصل امسال واده پار
قاذ حکم رسم خلق آسمان صنعت — قائل بجود ببخشد پس آفتاب دار
در ابر اگر ز دست تو یک حاجت نشد — دست تهی برون مدهد پس گراز جنار
تحت تو گر طلایه بدریا گند شود — از در جسم خلق صدف دانه انار

قطعه

ز بوی خوش زدی بر تو نافه مشک — اگر نزاد و شکم ما در آهوی خطای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب بگنجید دولت تو زجای
حلال شد تراپایه تعین نیست — که بر ثنای تو کس را فزاد که درای
بپایه که رسیم نا پاپس فدع هم — فراز پایه دیگر نهاده باشی پای

قطعه

چو قوت و ملک بگذشت کر زمانی بیش — جو دولت درجهان آمد جهانی در جهان آمد

رباعی

لطفش بکرم چاره بیچاره کند — درکش بیتیم از زمانه آواره کند
در موسم عدل او صبا را نبود — آن یاره که پیراهن گل پاره کند

قطعه

ای پادشهی که زاهد او حشمت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
بماند آینه دولت تو روشن از آنک — ز تیغ پیش سینه نعمه تو بر نیاید آه

فرد

زعدل تست درخانه های مظلومان — نهاده پشت فراغت زامن بر دیوار

فرد

زعکس عدل تو ای زمانی در دزد راه — چو پاگر پشود از کی فکاروان کرن

فرد

زعدل تست درخانه های مظلومان — نهاده پشت فراغت زامن بر دیوار

فرد

زعدل تست که نرگس بتیره شب دارد — نهاده بر سر سر پیسته طشت زر دارد

قطعه

گر سکندر خواست حق با جست آب از انگ — تیغ تو تیشه‌ی مسان کف دیوار آمد آب

باد از آن دست جبار انداخت کاندر عهد تو — مرغی از دست جباری در چمن فریاد کرد
سوسن آزادی خلق کرد با سرو سهی — لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد

قطعه

نزهت که گلستان ممالک بود ادم — هرگز نتوان گفت که گلشن رضوان یافت
در باغ جهان تا گل اقبال تو بشکفت — همچون گل و چمن همه کس برگ و نوا یافت

فرد

بعهد خلق کریمت همی شود معلوم — که چیست معنی لفظ مکارم الاخلاق

فرد

زبیم جود کف تو درم بزیع درپیش — همی نهاد دلش اندر دهان نهد ضراب

رباعی

نام کف تو چو پیش دشمن بردند — گوهر زده چشم او بخون من بردند
وز طرب از نکهت زر و ادهم — نرگس بکلاه و گل بدامن بردند

فرد

تا ز جام جود تو یک جرعه خورد دست آفتاب — بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب

فرد

با عطای کف تو بخشش آل برمک — صحبت لجه دریا بود و لمعه آل

اگرچه هست مقطع نظم

قطعه

یارکار تو دایم سبک سکم زاید — رفاه صحبت سوآل و صدای آری را
زغایت کرم اندر کلام تو نی هست — ناعقد در قصه هست تو نی بگو با

فرد

چراغ مهر نشود کشته زدامن صبح — اگر مهابت تو آستین برافشاند

فرد

شاهی که فلک بلندی آموزد از او — خورشید نور بیشتر افروزد از او
گر حاتم طی زنده شود در عهدش — زانو زند و کرم بیاموزد از او

رباعی

رنگ رخ زر ز رشک دولت تیست — خون در رگ کان ز جود دست تیست
در مدح تو هیچ بسته ام چرب زبان — تا مغز [illegible] قوافی تیست

قطعه

از هیبت تو زهره شب آب شد — از بیم آنکه آتش فتنه بلند کرد
مانند آتش سر خویش اندر شکم نهد — در عهد تو سر انگشت کوهی [illegible]

رباعی

خصم تو که بر سنان بادش سر — در دست اجل موی کشان بادش سر
گر یک سر موی از سر تو کم خواهد — چون آتش در شکم نهان بادش سر

چون

چون آب بگو خواهد ترا حکم روان — چون لاله بد اندیش ترا سوخته دل

فرد

بخت خوش باد و دولت همچنان خوش — سعادت خاطر نازک مشوش

رباعی

عمری بادت که زو رشک آید نوح — رایی بخت که زو خجل گردد روح
شام همه شبهات صبح [illegible] — صبح همه روزهات ضامن صبوح

قطعه

در گلشن ثنا و سعادت بکام دل — بادت همیشه با گل و با سبزه و لاله کار
چون گل عدوت پیرهن عمر کرده چاک — و ز غم فتاده با دل پرخون چو لاله زار

قطعه

ای عام و سال و فال و حال و بخت [illegible] — بادت اندر بختیاری [illegible] روز دوام
حال او و فال [illegible] سال [illegible] فال سعید — اهل [illegible] باقی بخت عالی [illegible]

قطعه

باد بر خوان سخاوت دایما تصحیف ضیف — باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا
ذوق و تحصیل [illegible] باد تا — هم [illegible] کلاه و هم تصحیف قبا

فرد

تا هلال از چرخ طالع می‌شود — چون هلالت هر دم افزون باد جاه

شرم او رفت باشد و هنر گر — باید از لفظ او نکو گفتن

قطعه

تو بد [illegible] خواجه شوی — پیش از این هست بود [illegible]
پدرت را همی شناختم من — مردکی بود [illegible] و زنی

قطعه

[illegible] انجمن علوی — [illegible]
بروز حشر [illegible] رسول خدای — که از شفاعت [illegible]

فرد

[illegible] باد تن زین سخن — [illegible]

قطعه

الحق [illegible] آل ایام — همچون تو حلال زاده باشند
اطفال عزیز ناز پرورد — از دست تو [illegible]
اطفال ترا پدر [illegible] — تا جور [illegible]

قطعه

[illegible] که صحبت مردم [illegible] — بروز کار [illegible] کم شود [illegible]
میان مردم [illegible] سال کردی [illegible] — گذشته است ترا هیچ کم [illegible]

رباعی

در صفاهان زبان کشیدی تو — تا [illegible] زین زبان چه رسید
کیر در کون گنجه و تفلیس — تا به شروان و بیلقان چه رسید
تیز در ریش خواجه خاقانی — تا تو خام قلتبان چه رسید

قطعه

شنیدستم که اندر شهر بغداد — جوانی هست شاعر [illegible]
اگر خواهی که نامش را بدانی — [illegible]

قطعه

شنیدستم که اندر شهر کرمان — عمادی هست شاعر [illegible]
چنین گفت در بیتی که [illegible] — [illegible]
چه میخواهی ز [illegible] مسلمان — [illegible]

قطعه

صوفی که تن جامه ازرق دارد — [illegible]
چون [illegible] گریبان تنگ برد — [illegible]

قطعه

چشم تو ز نور معرفت [illegible] — [illegible]
گر صورت [illegible] — [illegible]

تو راه و رسم پدر کیر ای برادر من / که تو هنری بنیاد پدر شد

قطعه

ایا شهی که بتشریف عقل مرهونی / هنروری چو تو از مادر زمانه نزاد
ز زیرکان و بزرگان بسی در دنیا / کسی که چشم پدر کور کرد و ماد کاد

قطعه در هجو شاعری کوید

زین شاعری که کسی بیازارد بکرمن / شعرست روان بجای خون در رک من
دم سک من ز شاعران بکرفته / ریش همه شاعران بکون سک من

قطعه

در دو بیتی نظم کرده ام رک تو / با نشتر شعر من کشایم رک تو
کفتی سک من ز شاعران بکرفته / کیر سک تو بکون تو من سک تو

قطعه

من ملک جهان ز سخن میکیرم / وین پس ره از سخن وری نکیرم
زین دو بیت که نظم من کرفت کال / در کشور خویش تا نمیرم میرم

قطعه

هر چند که در ملک فصاحت میری / چون شمع زبان مکش که در دم میری
تا چند زنی لاف که میر سخنم / بر سبلت خویش تا نمیری میری

حکیمان جهان کویند یک رک / ز کون پیوسته باشد تا بدماغ
وزان رک باشد آب چشم مردم / چو در کون کردی آن رک شد بر باغ
هر آن کو را نباشد آب در روی / یقین میدان که او میکون [illegible]

قطعه

آن رک زن عشوه زن که دارد انکیز / آن کیر بند اکر بنهد کوش سر نیش
کفتم که رکی تنک بزن چون دل من / نیشتر فراخ زد چو کون زن خویش

فی المکاتبات الفصل الاول فرد فیما یصلح کتبه علی الظهر

ای باد صبا سلام پیر مجر از پیر او / از قطعه بدیا برو و از من عمر

فرد

بر روی تو زنکی سیاهم از بهر انک او / پیش از همه بدین رو سفید شد

فرد

بنوشتم نامه و بر نامه بنهادم سر / تا چرا پیش از من بجهد روی او

فی الالقاب فرد المثبته وسط الکتاب

انکه از وی یافت مباهات نام / وانکه بدو کرد لقب افتخار

فرد

انکه دانش بدو بیارام کواکب بود / وانکه [illegible] اسکان احداث اهل

فرد

علی بکوی و بر بیتی که ملک ملک بنا / تفاخر است [illegible] جهانی القا

فرد

چنین اکر نویسم تکلف القاب / باقتاب چه حاجت بتب تجلی را

قطعه

سخن بذکر تو آراستن مراد اینست / که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
وکرنه مدحت آفتاب معلوم است / چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

فرد

ناطقه موش بسی عاجز [illegible] / تا [illegible] خصما

فرد

چون دبیت من بلحنه عبارت ختم / بوسه [illegible] اختصار

رباعی

ثمر دو چشم دلربای توام / رنجور دو لعل جان فزای توام
تا دیدم آفتاب رویت ذری / سرکشته چو ذره در هوای توام

فی المکاتبات قبل سابقه المعرفه والملاقات

ای لطف صید مهر تو دانه دل / بر کنج وفای بیت ویرانه دل
نی حجت ابروی خورشید [illegible] / اندرون کوشه تاق در خانه دل

ای جان جهان اکر نداری باور / [illegible] جان من رود در پی تو

فرد

دل نکران تو شد هیچ [illegible] / عاشق تو چون شدم [illegible]

فی عرض التوزیع والاشتیاق و شکایت الهجر

بخت ای که در دوازده برج / هفت [illegible] هست در [illegible]
کو مرا بجنبور خدمت تو / نه شب خواب و نه بروز خور است

قطعه

بخت ای که مرا و بدو حرف / هفت چرخ و چهار طبع انکیخت
بوی کافور و مشک و عود آورد / رنک طاوس و کبک و زاغ انکیخت
که مرا دور هجر تو بر سر / خاک اندوه و آتش غم بیخت
انچنین کار زمانه کند / بار زمانه نمی توان آویخت

قطعه

هوای حضرت ای که در باغ خلد کمال / [illegible]
[illegible] علم [illegible] / طراز [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] / [illegible]

فرد

تا جدا کشته ام ز خدمت تو / دلم از غم چرا جهت جدا است

گر رعایای جوارح غایب اند | دل که سلطان است آنجا حاضر است
پس محقق شد که از بودن به است | جان مقصر نیست گر تن قاصر است

فرد

دل با تو و چشم از خجالت محروم | زین روی میان دل و چشم جنگ است

فرد

بطفیل خدمت تو تن خویش زنده خواهم | چو نباشد این سعادت چه کنم زندگانی

قطعه

مرا چندانکه اشتیاق تو | که خاطرم به عمر وصف آن نکند
زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا | ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند
سموم آتش هجر تو با دلم آن کرد | که بادهای خزانی به بوستان نکند

قطعه

منعما صدر را بذات آنکه داند آشکار | هرچه اندر پرده فکرت نهان دارد دلم
کر عبارت هرچه میخواهم که رانم بر زبان | آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد دلم

قطعه

بخاک پای عزیزت که آرزومندی | زحد گذشت و مرا طاقت فراق نماند

قطعه

رقوم مهر تو بر دفتر ضمیر منست | اگر نگاه کنی حرف حرف بر خوانی

اشتیاقی که دلم را بجناب عالیست | خامه را طاقت آن نیست که تقریر کند

قطعه

داستان اشتیاق برانم سخن که قصه نیاز | مدام رسید که از خدا اشتیاق گذشت
مرا امید وصال تو زنده میدارد | ولی چه فایده چون عمر در فراق گذشت

قطعه

نیازمندان که شرح اشتیاق دمید | زمن که گشته هجرم حدیث خواه
من آن تنم که ز جان دور مانده ام از هجر | حدیث شوق من آنست و قصه سخن کوتاه

قطعه

از آن دم که ز من دور گشتی | همی باریم ز دیده دم بدم دم
حریفم ناله است و همدمم آه | ندیمم گریه است و مونسم غم

فرد

ای غایت آرزوی جان و هوسم | با هیچکس ای بی تو خوشم نه بهیچکسم

فرد

در فراقت جز غمم غمخوار نیست | وای آنکس هم که غمخواری کی

فرد

چه دهم شرح که هجران تو با من چه کرد | شرحی بود که هر گز نداشت مرا

فرد

ای روی تو غمزی که ز ایام گذشت | زنهار که بر دلم چه ناکام گذشت
هر شب چه عنا کشید تا روز آمد | هر روز چه غصه دید تا شام گذشت

رباعی

بی بام ز فرقت تو بر بخورم گرد | چون نرگس مست تو مخمورم کرد
بخت بد من با فلک دون در ساخت | تا از تو بصد هزار فرسنگ دورم کرد

رباعی

از دیده چو آن مایه رعنایی رفت | صد بار ز هوش این دل شیدایی رفت
در واکه دلم رفت و اندوه بجا ماند | افسوس که دیده ماند و بینایی رفت

رباعی

نامه تو که از دست نگارم رفت | آب از سر روی کار و بارم رفت
دامن دامن ز دیده می بارم اشک | تا هم دم دیده از کنارم رفت

رباعی

هر گه که نوک قلم مشک افشان | وصف لب لعل او نویسم کو بس
از یاد لبش قلم چنان مست شود | کانگشتانم همی کشد پس پس

رباعی

در نامه نشان غم هجران نتوان داد | ور نیز توان داد بصد نامه نشانی
حیف است که سر سخن مهر تو افتد | در گوش دو روی و دهان دو زبانی

به غم بود ز غم آن که غمگسار بود | غم آن غمیست که دیدار غمگساران نیست

فرد

در هجر تو آب چشم از سر بگذشت | این یکی ز سر گذشتم بی تو

رباعی

دل در غم تو زیر و زبر میگردد | هر لحظه ز شوق تو بتر میگردد
با نامه بگفتم او بخود می پیچد | با خامه بگفتم او بسر میگردد

رباعی

هر گه که ز غم نامه نویسم بریار | تا شرح دهم درد پریشانی کار
سرگشته و دل خسته قلم در دستم | میگردد و میگرید و مینالد زار

قطعه

چون دوات و قلم نهادم پیش | تا نویسم که جان و دل بر چیست
دیده را دیدم از غم تو چنانک | آنچه من می نوشتم او می شست

قطعه

گر آنچه بر سر من میرود ز درد فراق | علی التمام فرو خوانم الحدیث طویل
ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد | که می نویسم و در حال میشود مغسول

قطعه

بقلم گفتم ای سخن پرداز | بنویس آنچه در درون منست

هرگز بشب غم ز تحسری نرستی | جانم ز اره و هم جان کفری نفرستی
یکدم که ز حال من نداری خبری | از حال خودت هم خبری نفرستی

رباعی

عشق تو مرا غمی ز دیوانه نکرد | وز لطف دل خرابم آباد نکرد
طوطی شکرخای تو یعنی که قلم | روزی بمدد انگشت خطم یاد نکرد

رباعی

گر نامهٔ بنده را جوابی باشد | آن خود ز عنایت تو بابی باشد
از نامه و پیغام تو ای جان و جهان | من شاد بشوم ترا ثوابی باشد

قطعه

چه گویم خود شما را هست عادت | بحرفی مخلصان را یاد کردن
مگر نزدیک مخدومان حرامست | دل بیچارگان را شاد کردن

فرد

بشتری همه در زبان گرفته مرا | کز من قلمت چرا زبان باز گرفت

رباعی

اکنون ادب سلامی ز تو قانع باشد | یکبار رها مکن که ضایع باشد
ور تا نکنی یاد [illegible] | ان شاء الله که [illegible] مانع باشد

بنامه از من بیچاره یاد کن گاهی | بنامه زو تو [illegible] ای قادر

فرد

مرا چو دور ز کار فراموش کرده | آیا شکایت از که کنم یا ز دور گار

فی وصف المکتوب و [illegible]

از نامهٔ تو خسته تنم جانی یافت | شوریده دل من سر و سامانی یافت
آن چشم که از گریه بدر رفتن بود | از دیدن نامهٔ تو درمانی یافت

رباعی

ما بی که ز عشقت ندارم موی | در نامه نهاده کرده لطف بسی
از دور بشب و روز بیاید هرگز | زین گونه سپید در چشم کسی

رباعی

قاصد که برم نامهٔ محبوب آورد | جان بهاش فدا باد که بس خوب آورد
آورد و [illegible] | پیراهن یوسفی به یعقوب آورد

رباعی

از خط تو دیده را کحل پیدا کردم | وز لفظ تو نطق را شکر خا کردم
وز نامهٔ همچون تو هر حرفی را | مانند الف میان جان جا کردم

فرد

نامه کان دست شریفت قلمش بنگاشت | دم عیسیست که در کالبدم جان آرد

چو باغ نهشت از فنون لطایف | چو ذات تو [illegible] فنون معانی

مثنوی

تو گویی که بشکست زیر بنایان | روان حسن در زیر حرفش نهان
حروفش چو زلف بتان پیچ پیچ | همه جای جان بوده مأوای دل

فرد

تا از سواد خط توام یافت چشم نور | روشن شد این حدیث که النور فی السواد

فرد

چو خطاب دلگشایت ز در دلم درآمد | نفحات انس آمد [illegible]

فرد

بیاضش او چو ضمیر مخدران روشن | سوادش او چو سر زلف دلبران پرخم

قطعه

خط دلبندش بخوبی در جهان بود از نظر | نقطه شیرینش مانی عقدها بود از زلال
با تمام ذوقی که عیسی یابد از ادراک چشم | لذتی دیدم که [illegible]

فرد

بگشادم از فراق آن تاز گشت جان | برخواندم از [illegible] آن تازه شد روان

فرد

سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش | اکنون خط تو نهادم بر دیده

زبان مدار که اگر یکره از طریق کرم | بحجت وجوهی عنبری قدم بر جانی
دمی بحجره دلدادهٔ فرود آیی | لبی بپرسش افتاده بیجانی

فرد

همه اسباب شادکامی هست | جز حضور تو در نمی باید

رباعی

گر من ز برای مصلحت روزی چند | بودم بنهم دور ز [illegible]
جانا تو گمان مبر که هرگز روزی | تا جان باشد دل از تو خواهم برکند

قطعه

چشم را خاک در که تو مرا | از غبار در نور نیکوتر
بی لقایت چو چشم بی نورم | چشم در عین نور نیکوتر
حال چشمم بدست دور از تو | چشم بد از تو دور نیکوتر

رباعی

در روی گل نوبهار میدارم چشم | یک لطف ز روزگار میدارم چشم
در روی چو خورشید تو در صبح خویش | صبح شب انتظار میدارم چشم

رباعی

برخیز و بیا که حجره آراسته‌ام | مقرای سخن که در غمت کاسته‌ام
از حق همه عادوش ترا خواسته‌ام | وا مروز بدین امید برخواسته‌ام

ف

نیاید پیش ما هرگز وگر آید بکر عیسی | جهان آید که از تعجیل چون خشت برخیزد

ف

بخندد چالها با ما وگر روزی چو برگ گل | بیادی سوی ما افتد همین کافتاده برخیزد

قطعه

خسروا نگذاشت روزی چند درد پا که من | روی بر عادت بدرگاه همایون آورم
گر بپا و ردم بحضرت درد سر معذور دار | من که درد پای دارم درد سر چون آورم

مستزاد

ما هم دو سه حریف یار بی پست | با صدق و صفا
نهاده شراب ناب را کف دست | بی روی و ریا
اسباب طرب جمله مهیا داریم | از دولت تست
دیدار تو باید که دگر با همه هست | چیزی ز شما

فی الشکر والافتقار والمسامحة والتوقع

شاها کرم با نهایت تقصیر خویشتن | از تو بسی توقع این لطف و کرم
ای کاش حق گزاری این لطف دانمی | جز بس که خجلی که من از شکر عاجزم

ف

از بیم نوازیت چو سوسن تنم | هر عضو زبانی و همه آزادی

لطف میکنی و نیست مرا | پای مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که هم ز روی کرم | کرمت عذر خویشتن خواهد

قطعه

ز غایت کرم تست یاد خاصی کن | که با کن چو من منکر امید عطاست
اگر خلاص محالست این که گفته است | مدار کرم که تو داری امیدواریهاست

ف

باز آمده‌ام چو خونیان بر در تو | اینک سر و تیغ هر چه خواهی می‌کن

ف

هر در که زدم پستم و بی امیدواری | زنهار مکن ناامیدم ز لطف خود که داری

[illegible]

طبیعت همه جام مرادی می‌نوشد | وانکه طلب نام نکویی کوشد
گرم کتن بهانه بی سرانه صحبت | آخر کرمت ز عیبها می‌پوشد

ف

رحمی کن بر من مسکین که ارباب کرم | دردمند از امروز لطف درمان کرده‌اند

ف

از خاک در خویش نظر باز مگیر | ای خاک درت مایه آب حیات

خطای بندگان باید بهر حال | که تا پیدا شود عفو بزرگان

ف

بوی ز گل قبول تو می‌طلبم | تا باقی عمر بر درت خار کشم

ف

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی خویشتن از دست مگذار

قطعه

غنی گرت حاجت بنزد آید | دو چهار است و یک هیچ دروغ
گر از بنده لغوی شنیدند هیچ | جهان گشته بسیار گوید دروغ

ف

ز ارباب کرم لطفی ورای آن نمی‌باشد | که ذیل عفو پوشند بر جرم گنهکاران

رباعی

آنگاه ز حال من بپرسید [illegible] | کز عشق چو من [illegible]
آزردی [illegible] | [illegible]

ف

از زمره مخلصان نمی‌یارم گفت | از جمله بندگان خویشم بشمار

ف

سر در پا ودم سلاطین روزگار | گر من ز بندگان تو باشم مگیر

اسبی

قطعه

اسبی دارم که هر کرا ایزد | فارغ ز نزار و بی علف بیند
تا روز ز عشق جو همه شب | از حسرت من ماه خوشه چیند
با حسرت فلک دیدن جو | داند که درین جهان نبیند
گفتند که جو غذا از این غم | میخواست که تعزیت کنند
پوشید پلاس و پاره کاه | میخواهد تا بر او نشینند

قطعه

چند و اعزتست تا عنقای عالی همتم | قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خاین گندم نمای جو فروش | طوطی طبع مرا [illegible] کرده است
[illegible] | این دم از روی [illegible] کرده است
من بعون تربیت [illegible] | آنکه با سلیمان علی [illegible] کرده است
ما و این دو جهان [illegible] | تیغ [illegible] که قطع تیغ دشمن کرده است

ف

خواهی که ممتنع شوی از دولت و نعمت | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

رباعی

یکبار دگر قبول کن بنده کیم | بخشای برین عجب و بی انکیزه کیم
این بار اگر خلاف رای تو کنم | [illegible]

ای از نفحات ربع عزیمان همه با ... ... بر حال غریبی منت بر نظر با

فرد

پسپهر قدر از دتاب آفتاب غمم ... ز لطف بر سر پم انداز سایه احسان

قطعه

بکرم کرکهی بجانب ما ... نظری کن که دیر شد ز توجم
مرحم ریش ما بپاز که ما ... خسته تیر انتظار توئیم

قطعه

ز قطع جد ریانه در وده اندر دشت ... که از تو جهل انعام تو یافت نصیب
ز آنحضرت تو نسبت ای پلنگ ... تو در زمانه عسرت چی من زنجیر غر

فی التقاضا والشکایة

من نگویم که از فوائد تو ... بهر زمانی دو صد فتوحم نیست
وعده تو وفی نشد و لیکن ... جبر آید عسر توحم هست

قطعه

شمع خواجه رسیدن ای دل از حال ... که ای خسرو این از اتفاق که تو کلید
بلطف دخوی تو در گلستان موجود ... شکوفه شکفت و شاخ ... دمید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی ... بمن رسید که گفتی ولی بمن نرسید

دل اندیشناکم هست این ... بدین معنی که نی اتفاق خیر آفات

فرد

دریاب که از تاب طلب میسوزیم ... چون شمع با انتظار پروانه تو

قطعه

پذکر با تکلی بخشد پسرا ... توآن با تمک عنایت باز بکیر
بهر سالی تکلی ها آورد باغ ... تو لطفی کن مرا باغ پسند بکیر

فرد

پیش از این در نوازشش دل من ... پیش از این بوده که اکنون نی

رباعی

خوشخوش دل من زیر و زبر کرد غمت ... کرد از دل و جان من برآورد غمت
تا جان به تنم بود غمت میخوردم ... اکنون غم من خورد که مرا خورد غمت

رباعی

در عشق بجز طریق احسان نبود ... لیکن دل بی زحم تو آن نبود
خون من بیچاره چه ریزی ... در کیش شما چو رسم قربان نبود

رباعی

عشقت همه ساله پیش کو غم دارد ... گاهی چو الف گاه چو نونم دارد
این خود ضحاکی غلام بخت هست ... با هر که وفا کنم دلم خونم دارد

هر روز نیاز از منت دارای دگر ... و اندر سرت از خیال سودای دگر
هر دم بتوحم تازه تمنای دگر ... جان من دهم و دل تو در جای دگر

رباعی

کرم کردی حزین دل من زنت نیست ... با حق وفا و مهر آوازت نیست
بر آتش سودای تو من سوخته ام ... تو بادگری ساخته شرمت نیست

رباعی

هرگز نشدم به وصل کس روزی شاد ... کو بر دل من داغ فراقی ننهاد
با هر که در آمیختم از من برمید ... جز غم که هزار آفرین بر غم باد

رباعی

لطف تو چو دمی نکرد دلداری من ... خون شد دل پیش بیچاره از زاری من
با این همه رنج و محنت و خواری من ... برگشتن من بین و وفاداری من

رباعی

گفتم که غمت قصد دل من نکند ... خون من بیچاره بگردن نکند
ما را تو دو دوستی گمان بود و تو خود ... آنها کردی که هیچ دشمن نکند

رباعی

گفتم که مگر سرو خرامان منی ... یا مونس این دل پریشان منی
من در تو گمان دوستی می بردم ... کی دانستم که دشمن جان منی

آب روی از پی نان بیهوده بر باد ... آتشم باد چرا خاک نخوردم باری

فرد

نماز و روزه بمرادم از قضایش ... نماز مانده ولی روزه را قضا کردم

قطعه

ایا صدری که اندر ناف آهو ... بوی خلق تو خون میشود مشک
ترا دستیست چون دریا کشاده ... چرا بر من فرو بستی چنین خشک

رباعی

ای ای منیر تو چو بخت تو بلند ... بدخواه تو را آتش محنت چو سپند
خویش رابت من برادران که مرا ... جز وعده و انتظار چیزی ندهند

فرد

کف تو چیا حل و با من چنین تشنه ... در تو معدن روزی و من چنین درویش

فرد

در عهد چون توی بوعنی نام ممتحن ... دانم نداری از کرم خویشتن روا

قطعه

دل ما فکار و تیغ افکار و من دکار خود ... روز و شب نالان و سرگردان چو آسیا
مانیم نای خسرانم در لباس تنها ... گل نخم زمین و بیدار و چند کرد این تنها

یکی از فضلا ... جواب کرده

تو پسر ابی به تیم وزند میا | که همه شرع حسین اجرا کنند
شاه جهانا ز تو درویش فضل | بر تبسمی قضا آرند

فرد

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

فرد

دل بی رحم او چون رحم نخواهد | دل ما سنگ بر دل است و ...

رباعیه

گفتم که همه بر سر جان رفته تمام | ای کرده شبی نخواهد آن دشنام
پروانه که بوده یار غار کهنم | او نیز رضا داد و نکردن دشنام

فی الاحتجاج ...

بجناب تو شها کر انگ و دستارچه | [illegible]
تا هر انگ دل و جان عاشق دیدار توست | [illegible]

قطعه

شها بزرگ داعی دولت مخلص | بقول کن تفضل رضای یزدان را
شنیده‌ام که سلیمان روزی | گشاده بود در بارگاه ایوان را
ضعیف موری چه دید و پیش برد | تحفه پای ملخ حضرت سلیمان را

کفت

و له ایضا

گفت این مختصر جواب پست | گفتمش تحفة الفقیر حقیر

قطعه

اگر به این که به سیم گوهری | نه چون طبع باشد ز خوبی
به خدمت صدقات تو از شنیدم | ز باغ چنین بود آنچه باغبان

فی الاستغنا عن تبیین الحال الاعتذار عن ترک المقال

بجز تو ای تو مخصوص ... | [illegible]
ضمیر پاک تو خود به زبان ... | چه حاجت دهم از عرض حال ...

فرد

چون رای تو آگه است ز سینه دلم | مستغنی ام از غصه غمها گفتن

فرد

ضمیر پاک منیرت که او چه حال من است | ضمیر پاک تو داند که حال من چون است

فرد

بشرح حال چه حاجت است تسلیم قیام نمود | ضمیر پاک منیرت که او ز حال من است

فرد

چون رای تو آگه است حاجت نبود | کاحوال بشرح غصه دارد چه اگر

فرد

شرح غم ... | هزار بار ز گردون محبت ...

تو زرا شیاق چه حاجت که دستان | ز پسر زیکدگر فرو ته باخبر

رباعیه

ای مدح تو آورده قلم زالسخن | وی ناطقه در وصف کمت زنده بدن
چون هر سخن آوری سخن از تو بود | پس چون سخن آوری کم پیش تو من

فی ذکر الاعطاف ... علیها

رسیدم بدین موضع چون بهشت | دعا کردم آن را که این گل سرشت
تو نیز ای برادر چو اینجا رسی | دعا کن مر آن را که این خط نوشت

رباعیه

هر کس که بدین مقام آباد رسد | گر با غم روزگار و گر شاد رسد
داند که تو پسندم کنای ... | زود روش به یکی فاتحه فریاد رسد

رباعیه

هر کس که کند عالم بدین نوع تلف | دانم که بدو کم رسد از دور تلف
گویند که فرزند خلف سخت نکوست | این جمله ز فرزند خلف

فی الهزاره الحسن ...

خوار کرد ... بدین روضه کند روزی باز | کند ارشد ...
بوستانیست که طاوس ملایک هر دم | ز پسر سیدم ...
هم طاقش ... با سقف فلک کرده حجت | لب بامش همه در گوش زحل گوید راز

قطعه

آن اثر یا کرده‌ام حسن رویت | کار گلی هنوز در دست ...
باشد تا صبح دولت ... | که هنوز این نتیجه سحر ...

فرد در تهنیت عید

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان | ایام عید و فصل خزان خجسته باد

فرد

اگرچه تهنیت کردن تو را ایام شاید | ولیکن عرف و عادت را مبارک باد باید

رباعیه

پیوسته رخ بخت تو گلگون بادا | اعدای ترا دو دیده پرخون بادا
ای مفخر احرار جهان مقدم عید | بر ذات مبارکت همایون بادا

فرد

طلوع کوکب عید بر تو میمون باد | که هست طلعت تو بر جهان همایون

رباعی

از بهر هلال عید آن مه ناگاه | بر بام دوید و سوی ... کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله | خورشید برآمدست و نتیجه مه ماه

رباعی

از رفتن روزه دل وداع دین کرد | گلگون طرب ... ساقی زین کرد

رباعی

گویند که ماه روزه نزدیک رسید   من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می   کاندر رمضان مست بخسپم تا عید

رباعی

امروز که از فضل او جهان آباد است   بیرون ز دو عید خلق را شادی هست
ما را ز حضور شاه عیدی دگر است   کامسال میان این دو عید افتادست

فی الاستعطاف و الاعتذار   فرد   و الآیات و المعانی

ره در تو ماه و دل بر ده و جسم حاضریم   ما منتقاضای دل دل بتقاضای تو

فرد

چون در بر او پستان ترا پستان دوام بیا   باری بگو که حلقه بگوش منی درا

فرد

بر درت شب همه شب باده دایم جرس   تا بگوشم مگر آواز درا یی برسد

قطعه

خداوندا الفخر دولت تو   اگر گنگ صنعتیم باز گویم
بدیدار تو هستم آرزومند   درآیم با همه از در باز گردم

قطعه

ایا صدری که شد پیش صدرت   همه اسرار گیتی آشکارا

ایا صدری که در ایوان نصرت   کبوتر چون نشیند باز گردد
دمی بر در گشت آید چو دولت   در آید با همه از در باز گردد

فی الاستعذار عن الکتابة

نه دو روی ام که پشت و رو گویم   در من این شیوه لوکی باشد
خواجه هم مسیح جمع گشت   جمع را پشت و رو یکی باشد

فرد

بر پشت از آن نوشتم ای دوست   دانم که تو پشت دوست داری

فرد

بر پشت نوشتم و بدان معتذرم   ذا ازوی که با پشت ترا روی چپ است

فرد

پشتم همه کارم تو کر میست   بر پشت از آن نوشتم ای دوست

فرد

پشت همه رو ناتفاوتی نبود   پیش وان تا علی المخصوص کریم

فی التعلق بالعیادة و المرض

چو رنج بر تو آلی گرفتن از رنجور   قدم رهیدن و پرسیدن نشینه دار
هزار میوه چو گشت و تنی به شربت شیرین   چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

فرد

جانا بعیادت چو من بیماری   تشریف علام رنجه شو بیاری
بیماری من بدان رسیده که از آن   بر دوات مبارکت رسید آزاری

رباعی

در تب چو خوش تو رسید بر من   برخیز و بیا ای بت خوشی لب من
تا بخیمن قدر که چونی سینه من   بکشای لب و بپرس حالی تب من

رباعی

بیمارم و تب در استخوانم دارد   نا دیدن تو بقصد جانم دارد
این طرفه نگر که هرچه در بیماری   بیرون ز غمت خرم زبانم دارد

رباعی

از تابش تب گداخت دل از بر من   در تاب غمت چو موی شد پیکر من
کس بر سر من نبود الا مویم   او نیز چو رنج دید رفت از سر من

رباعی

با تب گفتم ز بنده مگسل بسیارش   از بهر خدای بگذر و بگذارش
تب گفت که بر تنش زمن بیش ملرز   آخر ز تو من کرم توم در کارش

رباعی

ای دیده سرمه دیده مهجور از تو   با آنکه منی مرنجیده ام نور از تو
از رشک تب تو بمرگ خود خرسندم   گوبا تو چنان کرم و ... دور از تو

زحمت که گرفتم از سپهر است   خون من ریختی و عندم هست
زانکه هنگام رگ زدن آن بت   گوی سیمین گرفتن اندر دست

رباعی

دی چون خبر فصد تو اندر داند   بر جان و دلم داغ دگر بنهادند
بست تو چو چشم من مگر عاشق بود   بر چهره تو که خون از و بگشادند

رباعی

گوشم چو حدیث درد گوشت تو شنید   در حال دلم خون شد و از دیده چکید
روشن بادا چشم تو ای جان   تا کور شود هر آنکه نتواند دید

رباعی

چشمت که بغمزه بر دو پیکان آمد   در چشم کسی تا بجان باز آمد
چون مجلس از آن تو ای آزار آمد   او نیز مدد خود گرفت آمد

رباعی

چون بر دل مهری ز تو نقشی بست   از چشم بدان چشم تو کی نبید
ای مردم چشم عالمی زود ببید   هم چشم بد از چشم تو دور چنید

رباعی

چشم نیز فراغت نکند از چشم   زین درد بدان درد بسیار دچشم
من دست ز چشم داشتم تنها   چون چشم ز من ببست غاز و چه کنم

کرده‌ام عادت بخشم و سرزده کآید آن
چشمهای همچنان از ناز دیده نیست بر آن

زان نمی آیم که خشم بسته من خسته‌ام
مرد ورا از روی جون دیوانگان بربسته‌ام

قال الآخر عنه قلو المقصود ما بعربیه

راه دیار جهان دیدن و دو هنر او بند
دو طفل کرد ایشان بلطف و دایه صنع

که یکزمان نتوانم گریز از ایشان کرد
در مهد ساخت بجز ع و شیر تشان پرورد

دو تو امند که هر کز بیکدگر نه پسند
بخانه کرده وطن هر یکی مجرد و فرد

دو نر کپند تر و تازه وقت صبح نشین
شوند کامرحس هر دو چون بکرد و زرد

دو خادمند نه از روی قطع آلتشان
از آنجهت که بختنی و نه زنند و نه مرد

بهیج وقت زمن حاجت طلب نکنند
هوا اگرچه بود گرم و گرچه باشد سرد

با حتیاز من لحظه جدا نشوند
نه کار شیون و سور و نه وقت صلح و نبرد

زخانه‌های برون ناتخاده می پویند
بگرد جمله آفاق بی مشقت و درد

مرا بمیل مسافت بلطف بر دند
بیاده رفته تعلق بهیچ خر و بیرد

معرفت از نشوند این دو یار شناسم
میانه راز کبود و سپید را از زرد

شود بسان شب تیره روز روشن من
اگر به بمن این هر دو بیشه گرد

گذشت مدت یکهفته تا همی بینیم
که گنده روشنم از این دو یک رادو نورد

اگر نه روشنی آورند در کارم
بیاع عنساکه دین تیرگی بباید خورد

مگر بر این همین رحمتی کند ایزد
که کار پیلی برود زین دو پیک عالم گرد

درد دندان کرده دندان ... دندان تو
راستی دندان تو بکشش بدندان آمده است

رباعی

قسمم همه درد بیت و دو اچیزی نیست
در سینه بجز رنج و غمی چیزی نیست

در دیت کرد نه سر بسته بتم در دیت
در دیت بجز رنج مرا چیزی نیست

رباعی

درد آمد و کرد من بجز بی تو بنشت
کم بر سر و چشم و کار در دو نشت

بچون دولت کار او بپایان برسید
آمد ما دست بجز دوز او برست

فی مرح — رباعی — الرجل

دردی که بعیب جان اعدای تو باد
بر ذات مبارک تو چون روی نهاد

بیچاره چو بر سید بدین گستاخی
تا عذر کنی بعذر در پایت افتاد

رباعی

گر درد کند پای فلک و رنیاست
بر پیت در دین عرض نه کم را راست

هر که کو ز دشمنت بجان آزرده
آمد متظلم و فتد در پا است

رباعی

دردی که بپای دلربای تو رسید
هم از سبب جور و جفای تو رسید

کار دلم از بس که فکندی در پای
آسیب ز درد دل بپای تو رسید

در انب الاخشی

رباعی

شمع ارچه چو من داغ جدایی دارد
با گریه و سوز آشنایی دارد

سر رشته شمع به که سر رشته من
کان رشته سری بروشنایی دارد

رباعیه

بر پای تو تا گشت سر رشته پدید
پای از سر هر طرب دلم باز کشید

ای دانه در نزهت رشته خیال
یک دزدیدی کز جهت رشته تنید

رباعیه

ای قد تو رشک سرو باغ جنت
رفتار خوشت چو روزگار دولت

سرو است ز خوامی چه بر طرف ...
کو نه نظرش کند بلبلی نسبت

رباعیه

دیدی که رخش چگونه بر کرد دیدی
وان ناز و دلالهای من نشنیدی

بودم همه شوق پای او بت در سر
زین بی سر و پا بدین قدر لنگیدی

رباعیه

آن گرد تو پس که زیبا می لنگد
هیچش ز نبید نیست چرا می لنگد

با این همه زین رهبتش بجایی
تا بنگر مش کز کجا می لنگد

رباعیه

آن بت که زناز بر زمین می لنگد
می لنگد و بخت نازنین می لنگد

تا دیت بر تو گر نترد دارد
جا گر زغمت دو دیت پر دارد

دیتی که بحیله کل زجا بر دارد
یارب یارب چه طاقت کرد دارد

رباعی

از آبله و جرب تن من
شاخیست که بیت غنچه بارش

هر شاخی و صد هزار غنچه
هر غنچه و صد هزار خارش

رباعی

تا کی دارد بعشوه و رزق و فسون
گردون غم عشق تو مرا خوار و زبون

مغزی که شد اندر استخوانم از تو خون
بنگر که چه گونه آمد از پوست برون

رباعیه

دانی که مرا بیاد چرا لکه بیدست
زیرا که مرا کان جواهر زاید است

بر چهره سرشک من چو لعلت ز عشق
گر بر تن من سپهر مرواریدست

رباعیه

با هر دم من نهفته دردیست عجب
گویی دم من غم مرا هست سبب

بر وند زمن نشاط و شادی و طرب
رنج گر و عشق یار و بیخوابی شب

فی ضرورت المرتبت ورکیب النساست علی الورث

بگفتی چو انگلیس که دیشت ببهشت
چه انگلیس که برنخت تشا نشست

بیرا نجام مرد و نجس خاک ...
مرا این بر سر را هیچ تریاک ...

فرد

شادمانی مکن که دشمن مرد / تو هم از مرگ جان نخواهی برد

قطعه

هیچ وقت ای تو ای آن مطلب / گر کسی مرگ دشمنان میدید
تا بمیرد یکی بنا کامی / دیگری کامکار بنشیند
تو هم ازین مباش غافل هیچ / که فلک هیچ دوست نگزیند
شادمانی مکن بمرگ کسی / مرغ را دانه یکان یکان چیند

رباعی

در دایره سپهر ناپیدا غور / جامیست که جمله را چشانند بدور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن / می نوش بخوشدلی که دوریست بجور

رباعی

ای دل همه آخر است دشواری کن / ای جان تو ز جسم خانه پرداری کن
ای روح روان تا صبح دخواهی رفت / هر دانه بدار پاد و سپرداری کن

فرد

کدام سبزه و گل را زمانه آبی داد / که باز خشک نکرد از تابش سموم باد

رباعی

ای چرخ جهان خراب کردی بستت / بیداد گری عادت دیرینه تست

رباعی

تا چند ز جان مستمند اندیشی / تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
آنچه از تو بجا ماند همین کالبد است / یک مزبله گو مباش چند اندیشی

رباعی

چون من بمیرم اگر ابر را حیات است / بجای آب کند خاک من بخون معجون
حیات چیست تقاضای نفاد در مضمر / ممات چیست قضای تقاعد و مضمون

رباعی

چون باد اجل چراغ نفس سرد شود / چون صبح زبانه نفسش سرد شود
خورشید که کس نیست از او پر دل تر / از بیم فرو شدن رخش زرد شود

رباعی

خورشید اگرچه در جهان فرد بود / زاهد شده نیست پر از درد بود
هم وقت برامدن رخش سرخ بود / هم گاه فرو شدن رخش زرد بود

رباعی

دانی تو که مرگ چیست ای ... / یعنی قفس قالب جان بشکستن
برخاستن از دو کون و خوش بنشستن / از خویش بریدن و بدو پیوستن

قطعه

ای دل ز رفیق مرگ چندین مهراس / برخیز ز خواب جهل و بنگر بقیاس

آن قصر که جمشید در او جام گرفت / روبه بچه کرد و گور آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر / اکنون بنگر که گور بهرام گرفت

فیما یتعلق بالتعازی والمراثی

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

قرار چشم ناپیدای من کو / چراغ چشم شب پیمای من کو
چرا این شب نمی گردد روشن / که خورشید جهان آرای من کو
ز شیدایی ندانم کز که پرسم / که آرام دل شیدای من کو

قطعه

درین باغ سروی نیاید بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

رباعی

بنگر بوار خاک خشک جان تو / که جان جهان است جان تو
من نام ... تو دارم غبار / که داری مرا و مرا در کنار

فرد

باد چشم آفتاب تیره ای چرخ برین / تا نبیند سرو بالای چمن زیر زمین

رباعی

بر هر دشتی که لاله زاری بوده است / آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید / خالیست که بر روی نگاری بوده است

رباعی

خلقی که درین جهان پدیدار شدند / در خاک بعاقبت گرفتار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو / بسیار درآمدند و بسیار شدند

رباعی

تا دست اجل کشید بر جان تو تیغ / چشمم ببرشک خون کرد و بر داز میغ
کس پیر گور تو نیامد که نگفت / این قامت چون سرو تو در خاک دریغ

رباعی

از رفتن ناگهت چو باز اندیشم / شور تو نمک پراکند بر ریشم
گفتم که چو پروانه بمیرم پیشت / دردا که تو چون شمع مردی پیشم

رباعی

از گلشن جان چو سرو آزاد برفت / بر چرخ ز دل هزار فریاد برفت
آن آب حیات جان که خاکش خوش باد / آتش بجهان درزد و چون باد برفت

رباعی

چون دست فلک زنگ ملاحت آمیخت / از صورت تو بدیع نقشی انگیخت

رباعیه

ای دوست ازان خاک که آرزت چو بت   وآزردی بر آن نقش و نگارت چو بت
رفتی و بزیر خاک کردی تو مقام   با خالق ذو الجلال حالت چو بت

رباعیه

گردون ز برای تو دلی زرم نداشت   زینسان ز برای حرمت و آزرم نداشت
آید عجبم از ملک الموت که او   از چون تو کسی جان بستد شرم نداشت

قطعه

گردون ز برای تو دلی زرم نداشت   زینسان ز برای حرمت و آزرم نداشت
ای غنچه که خنده بر دم اکثر کری   دل میدهدت که لب ز تیغم بر گیری
وی نرگس شوخ دیده بی چشم او   چشم آب بکردت که ز ساغر کری

رباعی

ای خاک لحد نکو کش و آزادش کش   مهمان عزیز نیست گرامی دارش
از نیم نگاهی طرف شکنش   با خاک بیامیز کل رخسارش

رباعی

ای خاک رود و دل سینه یارم گفت   کامروز اجل ز تو چه گوی سخن
کام دل عالمی نتاوانت وزدام   دلبند جلالی در آغوش خفت

ای

ای جان تو عشق بر تو زنده ایام   ای یار تو نجات بی تن بهوای

فی مرثیه شمس الدین محمد صاحب دیوان

در ماتم چشم اشک خون بچکید   مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح   برزد نفس سرد و گریبان بدرید

سلطان شاعر در مدح و بیشتر که به

کی خوش بودای یار پسندیده من   جان و دل مستمند شوریده من
تو غایب و آنکس که تو آکش تصور   خالی نشود دیک نقش از دیده من

رباعی

عالم همه پر کنون توانم دیدن   خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن   من جای تو بی تو چون توانم دیدن

فرد

گر او را فیض رحمت گشت ساقی   جهان بر وارثانش باد باقی

فرد

گر جهان را دریغ داشت وفا   تو از مغفرت دریغ مدار

فرد

یکجای پسر ز نه صدروی بریزد   چه شاید کرد رسم عالم است

تو دستیکه خلق جهانی درین جهان   باد خدای دو جهان دستگیر تو

فرد

عمرت دراز باد که من در پناه تو   دارم امید آنکه بامید یارسیم

فرد

جهان بکام تو باد ای سر فریدون   دعای من با جابت عیسی مقرون

رباعی

در عشرت شاهان کل رخ   تا در جشن باد پا باقی
بر حیس ندیم و زهره مطرب   خورشید غلام و ماه ساقی

رباعی

بشکل بارگهت ماه و تخت دایم   که باد خیمه جاهت بر اوج علیین
دو خیمه همچو ستون و دریای همچو صبح   چو میخ کوفته و همچو طناب ابریشمین

رباعی

در جهان تا سایه خورشید را باشد نشان   سایه خورشید خدیوت در جهان پاینده باد
تا نظام سال و ماه و هفته و روز است و شب   سال و ماه و هفته و روز و شب و فرخنده باد

در ترجیع حسن محمد حسن ... ان و ...

حسن تو جهان دلبری میگیرد   عشق تو ز پی که دلبری میگیرد
ای مردم چشم چشم مردم همه روز   از روی تو نسخه پری میگیرد

خورشید

خورشید که در زمین افتاده   از شیخ تو در زوال افتاده

رباعی

خط تو که مشکین شده از غالیه چین   طغرای بلاغت و صنعت است
خورشید که گرم از رویت تنگ کارش   در دامن از رشک رخ چین

رباعی

زلف تو چو بر ماه نقاب اندازد   در حلق هزار جان طناب اندازد
در هم شب سیاه از میان کسی   گر سایه رخت بر آفتاب اندازد

رباعی

با روی تو از عافیت افسانه بماند   در چشم خوش تو عقل دیوانه بماند
ایام ز لفت تو در گوشه نشست   خورشید ز سایه تو در خانه بماند

رباعی

گر مهر رخت خیمه بر افلاک زند   در آتش نیلگون فلک چاک زند
سلطان سپهر زان بر آید هر روز   تا پیش رخ تو بوسه بر خاک زند

تم ترجیع حسن ... بر قلم

هر شب که نو ماه نو روی نماید   تا سپهر جمال تو جمالی بیاراید
در چار دهم چو بنگر نکو پر دارد   چندانکه چو تو نیست ز غم بگدازد

رباعی

گل خواست که چون رخش نکو باشد خیست چون دلبر من برنگ و بو باشد خیست
صد روی فراهم آورد هر سالی باشد که یکی چو روی او باشد نیست

رباعی

گلها چو بباغ جلوه آغاز کنند در پرده بخت شکفته ناز کنند
چون روی ترا بدید از جهان گرم از شرم رخت ز بخت آغاز کنند

قطعه

گل نگنجد از طرب در پوست زانکه مانند حسن تو دوست
لیکن از چهره گل کجا ماند بشکفد گل ز شرم چهره او
من بگل چهره تو خاکیم من ز غم جان بدیدم او

رباعی

چون غنچه گل ز باد شاخ برآید زو لاف جمال بود کش بر سر باد
لیکن چو ترا بدید بر خود خندید وانگاه بخندد روی بر خاک نهاد

رباعی

دیباره صد برگ بیار اینک گل تا بارخ رنگین تو ستیزد گل
بسیار بگو شد و بر آویزد گل داخر چو خجل شود فرو ریزد گل

بل

یک نکهت زروی تو صبا برگل خواند در صد ورقش جواب روی تو بخواند

رباعی

گل بار دهد ز دید زنی آزرمی رنگ از رخ یار من بخرمی
امسال مرا نه هوس باغ آمد من در دیدم بدین بی شرمی

رباعی

گل پرده چو از چهره خود بر دارد گوید که چو من کیست جهان پیدا
چون روی رخ یارم نظری بگمارد هم رنگ برد از رخ و هم رنگ آرد

رباعی

ای گل برخ تو کجا مانندی از باد هوا چو خویشتن میخندی
زین دعوی بی وجه که در سر داری جز دسته شدن چه طرف بر می بندی

رباعی

تا با رخ تو شکفته پیوسته شد است با بار بنفشه و سمن بسته شد است
گل بارخ تو لاف نکویی رو دارد هم سرخ رو آمد است و هم دسته شد است

فرد

خور باشد با کمالات لطافت مشهور لیکن از منظر او هم طرف آمد بقصور

رباعی

ای سنبل تو درپی سمن بنشسته عکس رخ تو رونق گل بشکسته

ز آفتاب روی خوبت ذره من در گذشت جهره کرد و دیده جانی که آفتاب از زر بود

فرد

هر کرا او دل برخ ماه رخی خواهد داد باری آرزوی دلا فروز که و عجیب حسن

رباعی

اگر عذار ترا آفتاب تابی یافت کمان مبر که عذارت در آفتاب بسوخت
ولی چو در رخت افتاد آفتاب از شرم جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

رباعی

روی تو بتافت آفتابش گفتند خط تو دمید مشک نابش گفتند
از غیرت رخسار تو گل فصل بهار از شرم عرق کرد گلابش گفتند

رباعی

گل خواست که چون رخ تو زیبا باشد این خواجه خیالیست و چه سودا باشد
چشمی باید خوش تر روز افزون یک روزه نکویی همه کس را باشد

فرد

در دور قمر بجز رخت نیست آن صبح که او دو شام دارد

رباعی

ای سرمه چشم عقل خاک کویت طغرای مثال نکویی ابرویت
هر گز بکشید دست نقاش قضا برلوح وجود صورتی چون رویت

اطاب

از چاه زنخدان تو غافل بودم از شهر برون آمد و در چاه افتاد

رباعیه

آن دل که بکام دل بدخواه افتاد در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
از چشم کسی بچشم پرهیز کند بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

رباعی عجب

چوگان تو از مشک سیاه افتاد است زان گوی تو در دامن ماه افتاد است
آن هست عجب که گوی در چاه افتاد این طرفه که در گوی تو چاه افتاد

پیوسته دلم در خم آن زلف سیاه زان گوی تو در دامن ماه افتاد است
آن هست عجب که گوی در چاه افتاد این طرفه که در گوی تو چاه افتاد

در صفت الغبغب

رباعیه

پیوسته دلم در خم آن زلف سیاه در چاه زنخدان تو بیگاه و بگاه
دل را گفتم هان و هان ای گمراه هشدار که مستی و به پیش تو است چاه

رباعی عجب

بر صفحه سپهر چو تو ماهی نیست در دشت بهشت چون تو دلخواهی نیست
یوسف زنند با تو دم حسن از آنک چون چاه زنخدان تو اش چاهی نیست

رباعی عجب

ای نور دو دیده مردم دیدهٔ من / طاق خم ابروی ترا جفت ندید

رباعی

چشم خوش تو خصم من خسته چراست / با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من / گر نیست جفای چرخ پیوسته چراست

رباعی

بر گلشن روی عالم افروز تو خال / گویی که غذا میکند از روضه بلال
ترکی تو و خال عنبرینت حبشی / بدری تو و حاجب تو پیوسته هلال

رباعی

راه دل عاشقان یکی موی زده / زان راه بسی چشم جادو زده
کردی دل عاشقان نهان در سر زلف / ابرو غلطی کرده برابر و زده

رباعی

گفتم خط مشکین تو بر ماه خطاست / گفتا به خطا مشک ختن باید خواست
گفتم که زهی کمان ابرو که تراست / گفتا که چنین کمان بزه باید راست

رباعی

ابروی تو پیوسته بدل از دیدن / خو کرده چو دیده هر سر مویی کردن
بالای دو چشم نیست از منصب حسن / زان چشم تو اش نمی تواند دیدن

تا خم ابروی شوخ او بر پیشانی طاق است / در خم زلفش دل من با پریشانی جفت است

فرد

چو پیوسته کسی خوش نبود در عالم / جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

فرد

عمارتی که لبت کرد در ولایت دل / خراب میکند ابروی تو به پیشانی

فرد

ابروت گفت فتنه کار من است / گر نشستست و ابروت میگوید

فرد

چو پیوسته کمان به بند یک زه باشد / بر ابروی تو صد بار زه پیشش کنم

فرد

تا تیر فلک کمان ابروی تو دید / چون تیر همه دهن پر از زه دارد

فرد

جز بر فلک جمال آن ماه که دید / بر گوشهٔ خورشید هلالی از مشک

فرد

در دور کمان ابرویت پیوسته / جز روی تو آفتاب در قوس که دید

فرد

بگذشت از آن زلف سیه گوشهٔ ابرو بجای / گرچه در ابرو یک شبه نتوان دیدن

ای دل تو ببین چین آن ابرو بین / خاک در او بر سر پیشانی گیر
پیشانی او بهشت که خوشش / پیوسته دو حاجبه و دو کمان با تیر

فی صفت الجبهه

خورشید تو آفتابی دیگر است / شیرین شکر تنگ تو تنگ شکر است
گویند قمر جبهه بود در منزل / این طره که جبهه تو بهین قمر است

فی صفت الجبهه

تا دیده من چشم خوش شوخ تو دید / چون تیر همه دهن پر از زه دارد
گفتم که عجب چشم تو زانکه عجب / گفتا که ز نیکویی چشم رسید
جز بر فلک جمال آن ماه که دید / بر گوشهٔ خورشید هلالی از مشک

فرد

در دور کمان ابرویت پیوسته / جز روی تو آفتاب در قوس که دید

رباعی

گفتم که بر چشم تو دیدیم غزالی / زلف تو نکرده با دلم والایی
خندید و بطیره گفت بس بیخردی / در آشفته و مستی چه طمع میداری

رباعی

در چشم تو که جان مست از تو بهی / جادوی دو کش تو میکند خوش دی
ای سینهٔ من خاک درت ایمن باد / از چشم بدان چشم بدان نیکوی

چون چشمهٔ خون کرد و خشت چشم / از خشم تو چشم من این چشم تراست

رباعی

با خاصگیان وعدهٔ تو خام چراست / با سوختگان عشق تو خام چراست
بر طاق نشسته نرگس مخمورت / گر طالب صید نیست بادام چراست

رباعی

بار این دل می پرست در دام افتاد / در دام سر زلف دلارام افتاد
بر خاک سر کوی تو پیوسته دلم / بادام از آن دو چشم بادام افتاد

رباعی

چشمش ز دو چیدایش الم بعد آب / گفتم بلبش که کار ایشان دریاب
رنگ زنک لعل او هم داد جواب / غافل نکند میانجی مست و خراب

رباعی

باد آمد و گل سپر ز شنجواران بگریخت / با آمد و روی در قدح میخواران
آن غنچه تر رونق عطاران برد / وان نرگس مست خون هشیاران بریخت

رباعی

آن نرگس شوخ می پرست از مستی / دل برد و در صبر شکست از مستی
آن غمزه که ما کمیکند معذور است / ابروی کجی نیست که هست از مستی

چشم تو بتیزم و زدم قانی خوب | کاهیسال بود بشهر بخاری تنک

در ارزوی که در چشم بیدا شود

دندان تو رشک در مکنون آمد | لعل از شکرت باد دل پرخون آمد
چون دیت جایوت شکم نطرت | در چشم تو پر وزد عجب خون آمد

رباعیه

گفتم که دو چشم خوشت ای طرفه پسر | در دست و نشان زیرقالبت مکر
در چشم تو خوش نیست ندانم کین چیست | گفتا بکر شمه زعفرانیست ای پسر

رباعیه

گر مسخ شده است چشم آن خوبرا | از درد دعان کرده کرش قی و دمبا
در آیینه چون برخ خود کرد نکاه | عکس رخ خوش ز آینه بردیخ قفا

رباعیه

چشم تو که سر زمان صد افسون کردست | دل از جهان عقل بیرون کردست
دی خون کدام بی کنه ریخت که باز | امروز تمام جامه پرخون کردست

رباعیه

پرخون ز چه شد چشم تو ای بینایی | گر خون دلم خورد زهی رسوایی
خون دل من لب تو داند خوردن | این کار چه اندیع مخور تنهایی

بکذشت

بگذشت خیالت سحری بر چشمم | زان مردمک چشم تو شد عنبر نرن

رباعی

ای روی تو همچو لاله در گلشن رخ | بی روی تو کرده ام بخون امن رخ
بر سپر که دید کسی لاله نمای | جز مردمک سیاه پیر امن رخ

رباعی

چشم تو بریخت خون من بی تکلفت | آن ریخته خون عاشق القصه بگفت
چون غمزه ات آسیتین بجستی بنمود | خون دل ما ز من جشت بگرفت

رباعی

با دام ترا درد و مبادا ای دلبر | با دام فدات چشم از من تقدیر
خون دل من بغمزه مجروح دادن | شد مردمک چشم تو او امن گیر

رباعی

هر دل که اسیر عشق دلدار شود | عیبش مکن از غم خوردو زار شود
گر بیمار نیست نرگس عشقیست | سودا چو بدل گرفت بیمار شود

رباعی

چشم سببت بخت شاهی دارد | بی آنکه کند سپه سپاهی دارد
زنهار از آن چشم سیه مردمکن | کان چشم تو سپه نه الهی دارد

ترمژه بر مردمکت تیرمزن | آنرا که نه بینی ای صنم چه زنی

وله

مردم همه از چشم مرا بند نکیة | بیچاره من از چشم نکو میرسم

وله

خدنگ غمزه تو دل ز چه چیدن زد | که بعد ازین بجهان دل نمی توان زد

وله

شد مست گوشه چشمت بپای گوشه نشین | بگو بگوشه چشمت بگوشه بنشین

وله

ز چشمش گوشه کیر ای دل که باشد عین بینایی | گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد

وله

چشمت چشم من با سکالیست امروز | کو راست کمال عین در عین کمال

وله

افکند مرا ز پای چشم خوش تو | دیدی که چگونه من بچشم افتادم

وله

ز چشمش بک نظر کافی بود دلسکن چو می خم | کجا این دل که من دارم فضول آن نظر کرد

وله

خونخوار یار مهربان من است | شیر افکن چیست تا توان غمزه است

دل

دل در سر زلف چون تو حسن افزوی | چون شمع دمی نمیزند بی سوزی
نرگس سر زلفت که بلاییست سیاه | ترسم که بچشم تو درآید روزی

رباعیه

زلف تو بجز ستیزه کاری چکند | دانی که چو دل مدد بسیاری چه کند
در زیر کله جهان را او در هم | ور دو که گرش فرو گذاری چه کند

رباعیه

زلفین تو مشک لاله پوش است امروز | از روی تو سه بخشه بر دوش است امروز
بر دوش نهاده سر زلف چو شب | یارب چه بلای شب دوش است افروز

رباعی

ای زلف تو رنگ برده بوی از مشک | چوگان شنع و برده بسی گوی از مشک
هر موی که از فرق تو آید بزمین | زو قش نتوان کرد بیک موی از مشک

رباعیه

ای خواستم از زلف تو من بوسی و دوش | گفتا که چه دل اکه دل چیست خموش
زلف تو اگر چه حال من سیه زند | لیکن طرف روی تو میدارد گوش

رباعیه

زلفی که لطافت جهان مایه اوست | سر رشته ای که هست پیرایه اوست
در مرتبه فرود ترین پایه اوست | کاروی چو آفتاب در سایه اوست

بربود دلم چو یار پرسش کردم گفت که او / مانند رخت شکست و بجایی دارد

رباعیه

ترکم که بچهره حیرت ماه سماست / دیدم که بزلف روی راهی آراست
در آینه زلف خویش را دید و بگفت / کین زنگی چین گرفته در روم خطاست

رباعیه

ای آنکه دلم ز عشقت خون شده است / چون تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره دو صد بیت دلم / یارب که در آن شام غریبان چون است

رباعیه

ما ز صنمان چه سر کین افتاده ست / با طالع من هوا ز چین افتاده ست
در شام دو زلف تو دلم دی گم شد / امروز شنیدم که بچین افتاده ست

رباعی عجب

آن زلف مسلسل که چنان می پیچد / چون سنبل تر بر ارغوان می پیچد
زان رو که عذار میکشد سر بر بست / بر خویشتن از غصه از آن می پیچد

قطعه

از بهر دلی دو سنبل کافر او / با آفتاب دست در آغوش کرده اند
در تاب رفته اند و بر آشفته گرد روی / تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده اند

زان گشت چنین شکسته کز غارت جان / از بس که شتاب کرد بر روی افتاد

در شکستگی گوید

زلف تو که جوی مشک او بافته شد / با خسته دلم بمهر دربافته شد
یکروز بگفتمش که عنبر بویی / بشکست و ازین قدر سخن تافته شد

رباعیه

گفتم بشکسته دل که چون داری کار / در زلف شکسته خم اندر خم یار
دل گفت برو ازین سخن دست بدار / ما سر دو شکسته ایم بازم گذار

قطعه

با قدش زلف همسری میکرد / گفتم هم لطف و بالایش
کار قدش چو یافت بالایی / دیدم زلفش که نیست همتایش
شد سپه روی و پر فرو انداخت / او پس میرود [illegible] بر پایش
قدش از زلف کین شکست بدید / کرد بر فوق خویشتن جایش

رباعیه

ای زلف که گشت بخطایی روکن / از رنگ بیاور و مشک [illegible] کن
گستاخ مرو بر سر خورشید رخش / ای شوم دراز دست و کوته کن

رباعی عجب

زلف تو عظیم سرفراز افتاده ست / در غارت جان دست دراز افتاده ست

رباعیه

آن دل که بمو ز دام از روز ی بشد / دیدی که برفت و از منش نامد یاد
بدخوی گرد و هوای چین زلفش کردم / کو را سر موی دراز در پیش افتاد

در آشفتگی و پریشانی زلف

ای جان جهانی که رویت آراست / اول سخنی که پرسمت گویی راست
من [illegible] دم چشم تو مخمور از چیست / دیوانه منم زلف تو آشفته چراست

رباعی عجب

با زلف تو دوش گفتم ای عهد شکن / یکباره که گفت کاین بر هم زن
زین نکته پریشان شد و گفت از سر ناز / آن به که نگویی هیچ با من سخن

رباعی عجب

زلف سیهت که گرد مه می پوید / در باغ رخت سنبل و گل میجوید
بر دوش تو سر نهاده اندر گشت / احوال پریشانی ما می گوید

رباعی عجب

بشنو ز من آشفته ای طره پر / چندین بی موی رفته اند و مخور
سر موی دراز دست راست ستم / در مملکت حسن تو کوته بهتر

در بیان موی [illegible]

با یار که بودم از غمش در کم و کاست / گفتم که دلم کم شده دانی که کجاست

زلف تو ز لطف پس کمند آورد و ریا / هندو ندیدم که بمیان [illegible]

فرد

آهوی چین چون ناف بوی زلف تو شنید / شد منفعل ز مشک ناف خود [illegible] افکند

گر چه زلف گرگیس در میان لب / بوی خوش عنبر اندر میان شراب

[illegible]

[illegible] ز زلف تو رنگی کوش / جو برده ز طاق ابرو آتش [illegible]
شکست دلم همچو دهان تو [illegible] / این رنگی ناخوش است آن رنگی خوش

رباعیه

با حور وشی که دلبری داشتمی / گفتم [illegible] شکسته چون [illegible]
گستاخی ز رنگ وفای که [illegible] / تا [illegible] چگونه بیرون [illegible]

رباعیه

از زلف تو [illegible] / وز چشم و رخت لاله و نرگس خیزد
[illegible] دهن تنگ تو ای [illegible] بوی / از پسته که دیده ست که شکر ریزد

رباعیه

گلرنگ لبش بنام تنگ شکر است / وان پسته که کام تنگ شکر است
گفتی من چون شکر ش [illegible] / آن شکر تنگ دست تنگ شکر

خود هیچ مگر خبر دهان تو کراست
آن نقطه که در دایره امکان نیست

رباعیه

ای دل پی سر کوی نا صوابی مطلب
در خانه شیشه تو خرابی مطلب
شادی ز دهان تنگ او مطلب
چیزی که از او نشان نیابی مطلب

رباعیه

در یار نگر تا رخ زیبا بینی
وان قامت چون سرو دلارا بینی
در تنگ دهانش نگر از غایت لطف
تا نقطه ما لا یتجزی بینی

رباعیه

در دایره روی بت مه تمثال
هیچ است آن دهنش گرچه که نقطه مثال
موجود نه معدوم نه گویای سخن
ای معتزلی بگو چه حالت این حال

قطعه

دهان تنگ آن دلبر وجود است و عدم ما هم
که هیچ است و نیست در وصفش کجا او گویم از کم
اگر گویم که موجودست تردیدی انکارش
اگر گوید به برهان کو بیارم زد زبان درهم
وگر گویم که معدومست عقلم باز میگوید
که هر گز کی زند معدوم کار عالمی برهم

رباعی

ای آنکه جزو لا یتجزی دهان تست
طوطی که هیچ در عوض در جهان تست
کردی به نطق نقطه موهوم را دو نیم
پس منطق کلام حکیمان دهان تست

ور در خوبی تنگ کند او بادت
دان بی ابی سخن برابر دهن او را

رباعیه

این پسته و بادام که مردم بجهان
تشبیه کنند این بچشم آن بدهان
گر این چشمت کو مژه کو شوخی
وز آن دهنت کو لب کو دندان

رباعیه

لایق نبود طبع خردمند از ا
تشبیه دهانت پسته خندان را
کس تحفه لعل پیش لولوی خوشاب
تشبیه کند دهان پر دندان را

رباعیه

با روی تو ماه در تنگ رو تا بنماند
وز چنگ رخ تو چنگ زهره بی ساز ماند
پسته که برو تنگ دهانی جست
چون دید دهان تو دهن باز ماند

رباعیه

هر گز دهنت ای صنم سیمین
با پسته برابر نکند این همین
زیرا که سر دو زحمت تمام
کاین را لب چون آب و آن را نمکین

رباعیه

غنچه چو جمال تو نشن آب هر دمید
رنگ رنگ بر لب بخندید
بشکفت دهان پسته زمین بجامم
تشبیه صبا دهانش از هم بدرید

رباعیه

گفتم که بخیل است دهانت گفتا
از غایت تنگیست معذور شمار

رباعی

از عشق دهانت دل مسکین تنگست
گویند فراخست عالم ازین تنگست
هرچند که در جهان فراخست دهان
لیکن دهن فراخ بهتر ز تنگست

رباعیه

گرچه ز غمت ای دل من می تابشم
غمگین نه از آنم که چنین می باشم
در شهر حدیث دهنت گشت فراخ
من تنگدل از برای این می باشم

رباعیه

گفتم دهن فراخت ای تنگ شکر
صبر از دل من ببرد آرام ببرد
کز دهن فراخ من روزی تست
روزی همه حال فراخ اولیتر

رباعیه

تا چنگ و عتاب گشت با ماش فراخ
شد تنگ شکرزاران لب دو پایش فراخ
گویند فراخست دهان خوش او
او روزی جان ماست می باشد فراخ

فی الصفة الشفة واللطف

با ذوق لب تو باده گر می گوشد
میدان بعین که خون او می جوشد
نی نی که خود از شرم لب دختر رز
رنگ آورده است و رخ بکف می پوشد

به حرمان

چندان لب تو نمود شیرین کاری
کز شرم لبت نبات در شیشه گریخت

فرد

چرا سوای لبت خون من بجوش آورد
اگر نه شاهد خون از خوش عنابست

فرد

نگین خاتم لعلت کرم بدست آید
بنیم جو بخرم ملکت سلیمان را

فرد

حلاوتیست لب لعل آبدار ترا
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

رباعیه

ای جز غم سودای توام نابوده
نابوده شدم با تو دمی ناسوده
در مطبخ سودای تو خون جگرم
گشت از غم حلوای لبت پالوده

رباعیه

ای برده سبق ز آب حیوان لب تو
خون کرده دل لعل بدخشان لب تو
از لفظ خوشم شکر فرومی بارد
زانم که گرفته ام بدندان لب تو

رباعیه

گر آب حیات است نهان در لب تست
ور معدن لعل است عیان در لب تست
ور هست دلی چند مدد دارد غم تو
آسایش صد هزار جان در لب تست

رباعیه

لعل لب تو جان من خسته دلیست   میمیرم و جان نمیرسد بر لب من

رباعی

ای من تو دل مهربانی داده   در عیش لبت جان و جوانی داده
هرگز بجهان ندیدم کس تشنه لبی   جان بر لب آب زندگانی داده

رباعی

در عشق تو ای کوی غمت منزل من   یکدم نشد و صل تو این مشکل من
کان لعل لبت با همه سیرابی خویش   از بهر چه شد تشنه بخون دل من

رباعی

دیدار تو عمر جاودان می بخشد   یاقوت لبت قوت روان می بخشد
جان بخش کسی لبت نشاید کردن   کو هر نفسی هزار جان می بخشد

رباعی

هر چیز که آن بغایت خویش بود   اندیشه کنم چنین تو زان بیش بود
معجون مفرح دل سودایی   ترکیب کنم لب تو معجون بود

رباعی

جانا دو رخت رشک مه و پرویست   قدت چو صنوبریست و بر سر این است
مسکین دل من ز عشق تو چون فرهاد   شوریده از آن شد که لبت شیرینست

گر در نظر آید لب او عیبی نیست   یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

رباعی

چون لب بگزید بر من آن سرو سهی   گفتم که چنین کرشمه میکن که بهی
لعل تو مفرحیست و نافع بخود   تا مرو وارید بر مفرح تو نهی

رباعی

دیدم رخ یار من که پر چین می شد   هر دم ز جفا و خشم پر کین می شد
از دل سخنان تلخ بیرون میکرد   بر لب چو رسید باز شیرین می شد

رباعی

روی تو بحسن بر قمر میخندد   زلفین تو بر عنبر تر میخندد
نوشین لب تو زغایت شیرینی   مانند لب پسته بر شکر میخندد

رباعی

با ز لب تو چشمه حیوان گریست   پیش دهن تو غنچه خندان گریست
آنجا که شکر خنده زند یاقوت   طوطی که لب شکر چشید جان گریست

رباعی

آن لطف از عارض قمر خیز نگر   در پای کشان زلف سر افکنده نگر
هر گریه که کردم من ز شور انگیزی   آن پسته تنگ با شکر خنده نگر

فی صفة الثغر و ما یتعلق به

دهان تو نیست و دهان تو صدف   در صدف پر نور گهر تو دیکور است

رباعی

گر شد گهری ز درج نوشین تو کم   در حسن نگشت هیچ تمکین تو کم
صد ماه ز اطراف لبت پیدا شد   کو باشد سی ستاره پروین تو کم

فی صفة الشامة والخال

تا بر تر برگ سمن نقطه سودا زده   در سویدای دلم آتش سودا زده
رخ و خالت هندوی دل دوست   رقم کفر چرا بر ید بیضا زده

قطعه

گفتم که خال همچو سیه دانه ترا   بر قرص آفتاب چه در خور نشانده اند
گفتا ز روم چتر و اقلیم زنگ را   گویی که بر بیاض فنصر نشانده اند

قطعه

در جمالش نقطه دیدم عجب آمد مرا   تا چرا بر روی خورشید آن سیاهی کرده اند
گفت آن خال سیه بر روی من دانی که چیست   دانه فلفل ز هند بر پستان روم آورده اند

رباعی

قد تو چو سرو و بیت بلند او چه سر   زلف تو چو زنجیر هندی الحذر
روی تو چو آتشیست و خالت چو سپند   بر آتش سوزان که سپند افکند بر

رباعی

بر روی تو آن خال بدان ساخت پناه   تا دارد ت از چشم بد خلق نگاه

رباعی

ای خورشید ز خطار جمال رخ تو   وی روشن از نقش از کمال رخ تو
در جان خط و سنبل زلف سیهت   پیوسته ز غادمان فال خ تو

رباعی

آن خال که دیدم بر رخت می بینید   زاغیست که بر کل تر بنشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت   هندو بچه بر صفه کل می چیند

رباعی

بر عارض پسیمین بت یغمایی   آن خال سیه نگر بدان زیبایی
همچون سر انگشت نگار رعنایی   بر عنبر تر نهی و بر ده پیمایی

رباعی

ای سعد فلک بر رخ تو فال زده   طاوس جمالت بجهان بال زده
نقاش ازل بی قلم و بی پرگار   از خون دلم بر رخ تو خال زده

رباعی

مشاطه تقدیر قلم را بر داشت   تا بر رخ او ز نیل خالی بنگاشت
یعنی که در انکشت وصل این رخ خلد   اول غمش جامه چنین باید داشت

ما دل گفتم خال فلان می بینی   دل گفت که می بینی چه خوش است

رباعی

ای کار لب تو در جهان خونخواری   وی قاعده زلف تو عنبرباری
گر خال لبت بمشک و بهشت تو شنگ   پیوسته چرا آتش زیر حبشی داری

رباعی

آن زلف نگر نهاده اندر پس گوش   چون هندوی سیه آتش تیز بجوش
وان خال نگر بر آن لب لؤلؤ بار   چون زنگی ست نشسته بر چشمهٔ نوش
[illegible]

رباعی

نقاش ازل بخامه ای حورنژاد   بر روی تو ابروی ترا جسم میداد
یک قطره ز کلک عنبرینش بچکید   بر طرف لب شکر و دهنش تو نهاد

شبه الخال

خال تو که حال من تبه میدارد   روزم چو وجود خود سیه میدارد
آن خال نه در کنج لبت دانی چیست   هندویست که گنج در نگه میدارد

رباعی

آن الم زلف بر رخش مشکینست   وی حور دل خون عاشقان آیینست
گویی مگسیست بر شکر کرده مقام   آن خال سیاه بر لب شیرینست

[illegible]

خال سینه

خالی که بران سینهٔ گلگون افتاد   آیا رخش سینه‌های پرخون افتاد
در آرزوی خال سر سینهٔ تو   در حال دلم ز سینه بیرون افتاد

رباعی

از دو رخت گردید دامن مرا پیدا   وز سوز غمت ناره بجگر من پیدا
دود ار چه همه میل ببالا دارد   بالای ترا دود دل من مرسا

رباعی

صبر از دل من کنایتست نمی یارم گفت   وانچه ز دلم خواست نمی یارم گفت
من عاشق بالای چو سرو تو شدم   لیکن سخن راست نمی یارم گفت

رباعیه

ای همچو الف بلند بالای تو راست   بالای بلند تو بلای دل ماست
کار تو ز بالای بلندت شد راست   بر من این همه از بلای بالای تو خاست

رباعی

گل کیست که تنگ شکر دهانی او نیست   سوسن که بود که خوش زبانی او نیست
در باغ ببالای تو میماند سرو   این نیست که تو سرو روانی او نیست

فی وصف القد

ای قد تو برگذشته از پایه سرو   یکباره بباد داده سرمایه سرو
در دیدهٔ من نشین که نزدیک خرد   بر چشمه آب خوش بود سایه سرو

[illegible]

چون روی تو ماه نیست روشن گفتم   چون قد تو سرو نیست میگویم راست

رباعیه

سرو ار چه بباد با تو خود آراستست   سرور این حسن و زیبایی که قد تراست
راستی سرو ببین عنایت الهی نیک باد   در سر افکندست یعنی با تو هم بالا نیست

رباعیه

سرو خواهد که کند با قد تو بالا راست   راستی نیست درش این شیوه که بالای تراست

فرد

بست سرو بدان قامت و بالا کمند   از خدا شرم هم آید و بالا نگرید

فرد

سرو را با قامتش لاف از دوغ از راستی   مردم صاحب نظر دانند که قولش باطلست

فرد

ماما گر لاف زند با روی خوبت ز رو بشست   سرو ما بر کیست تا گوید من و بالای دوست

فرد

بالاله رخان باغ پیش سرو از سر ناز   بیکرد شرح قد خود قصه دراز
زنار صبا وصف خود تو شنید   داوان قامت تو آمد بنماز

فرد

سرو میزد لاف آزادی بپیش قدت درشت   کار سرو از بندگی قامت بالا گرفت

[illegible]

هر کس که در آن قامت موزون نگرد   او را بهبا پس خویش کژ شمرد

فی الخصر والمنطقه

ای ترک چمن بوی من ای جان جهان   از هیبت غمزهٔ تو آنچه میانست و دهان
آن سال که زاده تو در ترکستان   تنگی دهان بد و مگر قحط میان

رباعیه

دو همت لب ترا که جان دریابد   رمزیست که جان عاشقان دریابد
اندر کمر تو معنیی باریکست   من بنده آنکسم که آن دریابد

رباعیه

خاکی که به عنبر آن صبا بیخته اند   با آب لطافت تو آمیخته اند
سبحان الله چگونه زیر کمرت   دو کوه بیک موی در آویخته اند

فرد

میان نازکش ام شدم بنوعی که چون یکشاده شنید   دل حضم کمر کشتم که چون پیوست بر جرخ

قطعه

شبی معنی باریک نکته میرفت   کم حدیث میان تو در میان آورد
کسی نشان میانت نداد جز کمرت   رهی کمر کش راز بی نشان آورد

رباعیه

آن مشک سیه چو سایه بر خور فکند   در حلق دلم ز زلف چنبر فکند

[illegible]

لالای خط ترا مبارک بادا | تحت کافور تو عنبر سایا

قطعه

آن خط که پیچ پیچ دانی چیست | که میدارد بتیغ کرپوشش
دزد هر دو دیت خازن حسن | قفل بر درج لعل خاموشش

قطعه

گرد رخ خود خط سیاه آوردی | وز غالیه لاله را پناه آوردی
دعوی کردی ملک خوبی و بران | خط خوش خویشتن را گواه آوردی

قطعه

خط بین که فلک بروی آن ماه نوشت | برگل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید مهیه کی خطی میداد | کاغذ مگر آتش بزد بر ماه نوشت

قطعه

کمان بردم که چون خطش برآید | ز دست چشم مستت جان توان برد
خطش خود دست بردی مینماید | که در پای وی اکنون مست توان برد

رباعیه

روییست که زصد گونه لطافت دارد | شاید که دل مرا آفت دارد
سلطان لبت بهای حسن عالمی | پوشید که پر خلافت دارد

این

این سبزه نو رسیده خضری گر هست | قرآن لب آب حیوة آورده

رباعیه

از بس که بلای دل ما می جستی | از خط تو در کار تو آمد سستی
ای خط که سیاه باد روز روزت | تا که ز کجا بروی او بر رستی

رباعیه

سبزه نو خیز تا که ختن بین که چه کرد | عقد شبه با لعل چو من بین که چه کرد
از بهر خرابی دلم لشکر زنگ | بردوش رخش تاختن بین که چه کرد

رباعیه

سبزه دمید خط تو در ختن خیمه زد | طوطی بچه چنگ در شکر ناگه زد
شاه رخ تو بر طرف چشمه خضر | چون بنده که سراپرده خط بگه زد

رباعیه

بر سبزه رخ پر از خط چو زاغ آوردی | وز زاغ بر این دلم تو داغ آوردی
خوبان جهان بنفشه از باغ آرند | چون لب تو بنفشه را بباغ آوردی

رباعیه

زان عشق که روز تیره بلا می آری | صد خسته دل خلق روا میداری
خوبی تراچو سپهکش نیکوست | پس آن خط بیهوده چرا می آری

گویند که زینت ادب خط باشد | پس خط تو چون بی ادبی پیش گرفت

رباعیه

ای سبزه عنبر زده بر دامن حور | در خانه این مقلد خط تو شور
مانند مگس دو دست بر سر دارم | تا بر شکرت فتاد نقش پای مور

رباعیه

کافور خطت عنبر ترمی بیزد | کلبرگ رخت بنفشه می انگیزد
از آتش رخسار تو دودی برخاست | در چشم من آمد آب از آن می ریزد

رباعیه

زان خط که بگرد آن لبان سر آید | سرمایه حسنت بزیان می آید
صد بار بگفتم که شکر بار لبت | بفروش که مشتری روان می آید

رباعیه

ای داده فلک خرمن حسنت بر باد | من بنده ریشم که ترا داد و بباد
تو بار چنان بدی که پس چون تو نبود | امسال چنان شدی که پس چون تو مباد

رباعیه

تا از گل سیراب تو بر رست حشیش | بی بهره شدم از تو چو از خلد کشیش
ریشت بدمید و رخ سبزت بر شد | دیدی که چه گونه بردوان مرغ بریش

تا زگل

تا از رخ تو گل نشد و خار بماند | بیچاره غزل کوی تو بیکار بماند

رباعیه

کافور تو با مشک چو آمیخته است | هر برگ گلت بنفشه ای آمیخته است
دعوی کردی بخوب رویی چندی | معشوق زوال تو تو گشته است

رباعیه

گویم که بهار روی گل بوی تو رسید | یا مشک ختن بتار موی تو رسید
آن زاغ بلا که ریش میخوانندش | آمد و مبادا که بروی تو رسید

رباعیه

چون رخ تو هم سر آمد آخر | در دل من کار گر آمد آخر
میگو رخت سیاه کاری ما بین | تا فعل خودش کرد و در آمد آخر

رباعیه

ریش تو که با بلای ترا پنهان کرد | مو بیت که ران که چشم با ازان کرد
از صد یک رشت احوالی مانند | آنرا بعبارت او که زیر توان کرد

فرد

گر گنه خوبی تبه شد بقصه خط تو | بخود با خط مشکین تو حاجت بگواه

فرد

هر چه در ریش خوب آمد چو رطاوس پا | و آنچه گوئی نغزت آید چون نوا از عندلیب

[illegible marginal text]

خواهم که چو پیراهن گل بچاکت | اندر بر جان کشمت در عنایت
گر روی نهم تو آستین بر بست | ور سر بنهم چو دامن اندر پایت

رباعیه

ای روی تو رشک لاله و آب زلال | هر لحظه بصورتی دهی عرض جمال
چون لاله میان سبزه در حلقه سبز | چون ژاله فراز لاله در خانه آل

رباعیه

پیراهن سبزت ای بقد سرو روان | از لطف کند در نظرها تازه روان
اندام تو در درون پیراهن تو | همچون [illegible] در میان ریحان

مرا

رباعیه

پیراهن سبزت ای بت سیم اندام | در حسن نتیجه‌ایست در لطف تمام
بر قد خوشت پیرهن سبز سزد | تو سروی و سرو سبز پوشد مدام

رباعیه

در خانهٔ فوطه سخت خرم شده‌ای | آشوب جهان و شور عالم شده‌ای
چون خلق جهان سور بروی تو کنند | از بهر چه در خانه ماتم شده‌ای

رباعیه

پیراهن فوطه تو ای سیمین تن | ور بیت کشیم کرد شمشاد و سمن
این طرفه نمود عجب که ماه روشن | اندر فلک کبود دارد مسکن

[illegible marginal text]

در آینه روی روی جهان آراییست | سودای شدم چو زلفت از سودایت
سر گردانم چو تیغ از عشق رخت | خواهم که چو ریشه سر نهم در پایت

رباعیه

در گوش تو گوشوار چون ناهید است | وز نوش توام خجسته جگر اومید است
وز تیغ آل روی تو زلف برو | گویی که بشام و شفق خورشید است

رباعیه

اشکی که ز چشم من فرو باریدست | در گوش کشیده که مروارید است
از گوش برون کشش که بدنام شوی | کان بر رخ من جمله عالم دیدست

رباعیه

در باغ رخش لاله و گل بجنب ببین | با لعل لبش قند بر آمیخته بین
آن حلقه و در چو ماه نو باز [illegible] | از گوشه آفتابش آویخته بین

رباعیه

دی گفت مرا حدیث من مگذر گوی | ور میگویی بیا بگوشم در گوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش | یعنی که حدیث وصل من بار زر گوی

رباعیه

از بسکه مرا گوش تو ای عشوه فروش | دل چون صدف است پر خیالات بجوش
در وصف لب لعل تو گر بارزنم | ای ز سخن مرا نیاری در گوش

[illegible marginal text]

تا خدمت دست پیش تو دریا [illegible] | بسیار بستگی خود بیت نگار

رباعیه

گر رنگ ز نگار چهره تو گراید | در حلقه و بند زلف بگشاید
در پیاده تو صنع ایزد آراسته کرد | آراسته در اگر بیار آید

رباعیه

هر کس که جهان شکر تنگی دارد | از تنگی شکرپاره که تنگی دارد
با آنکه ز پستی دلکش او | با غنچه نیم رفت تنگی دارد

رباعیه

ای پیشتان دو زلف چون دال تو من | وی گشته اسیر آن خط و خال تو من
روزی پیش چشم تو ضعیف | در پای تو افتاده چو خلخال تو من

رباعیه

در آرزوی روی خود ای رشک پری | تا چند بسوی آینه دست بری
زین بس که به آینه همی در نگری | بر حسن خویشتن ز بس فتنه تری

[illegible]

رباعیه

خواهی صفت ارم در آینه نگر | یا صورت جام جم در آینه نگر
از بهر تماشا بسوی باغ مراد | رنجه چه کنی قدم در آینه نگر

[illegible marginal text]

گفتم که در آینه نگه کن یکبار | چشمانه خود بین و مخمور دار

رباعیه

ای نور رخ تو رشک [illegible] | [illegible]
هر صبح که سر ز خواب خوش برداری | در روی تو از فلک آینه مهر

رباعیه

هر گه که سحر روز بیارایم کند | خود را ز غم فراق بی‌بیم کند
با دلبر خویش روی در روی نهد | چون آینه سرکشت با پیم کند

فی مدح الذهب والفضة

هر کرا آرزوی روی نکوست | گر زرش نیست کام دل با اوست
دوست خواهی چو گل بکف کن زر | زانکه بی زر بکف نیاید دوست

قطعه

بر هم افتاد صد رخ نیکو | لاله زانرو که زر ندارد او
گل خندان از آنکه زر دارد | می‌نگنجد ز خرمی در پوست

رباعیه

در دهر هر آنکه سیم کم دارد | مانند بنفشه پشت خم دارد
گل را دو رخ سرخ و دهان خندان | زانست همیشه که درمیان زر دارد

قطعه

قطعه

ای عجب ما النهایت تا دل من | در تمنای جمع دینار است
باز گفتم کجا رمم چیزی | که ازو ذهن بیکسی تار است
هر کرا مایه‌ایست محنت بخش | این سخن نزد عقل بر کار است
زر دهیش از عجب که در نجست | شنیش از عجب بس بیدار است
مفلس آمد بخفت‌ها [illegible] | ور چمن حالتش هم [illegible] است
گل مسکین چو ایچ زر دارد | پایش چون چشمه [illegible] است
شاخ را بین که در میانهٔ باغ | ایمنست از زمان که بی‌بار است
راست چون بار و رشته از پی زرست | سنگسارش مکر چه بسیار است

دوبیتی

زر چیست که روی مخلط کشت کان | هر جای [illegible] نوای زمان
در زیر فلک [illegible] | نقشش [illegible] تا شده [illegible] روان

رباعیه

از کشت کا[illegible] بر دست تشنج | وانگه طلبش [illegible]
[illegible] | کان [illegible]

رباعیه

گفتم چه شود اگر قدم رنجه کنی | ای دل [illegible] خود اکرم رنجه کنی

تا من نگفتم چو گل پر از زر دهنش | یکدم نکند خنده که تر بر دهنش

رباعیه

گفتم که مرا او تمیز است سخن | در وصف جمال تو متین است سخن
نشنود ولی چون سخن زر گفتم | چشمش بکرشمه گفت آمین است سخن

رباعیه

دلدار اگر با تو بی زر رم شوم | زر در کف او نه که لبش گرم شود
زاری ستمگار و مکن [illegible] | زر بر [illegible] پولاد [illegible] نرم شود

رباعیه

گفتم که یکی بوسه ببخش از لب خویش | گفتا ز [illegible] بادیم چون [illegible] خویش
گفتم بفدای تو کنم جان عزیز | گفتا ملک الموت نیم زر در کش

قطعه

بر تبان حسن و جوانی مفروش | ای جوان گرچه بغایت خوبی
بی زرت کار میسر نشود | گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در یار | آهنی سرد چه [illegible] کوبی

رباعی

دلا که لیده زر کن در وصالش | [illegible] آهن [illegible]

در دست [illegible] گوهر داشتی | کام دل از آن لعل تو بر داشتی
کی روی [illegible] از عشق و هر جان تو [illegible] | ای سیم تن ار [illegible] زر داشتی

رباعیه

کرد خور [illegible] | [illegible] ز میان حلق برداشتی
[illegible] | از آب [illegible]

رباعیه

دیت دل من چون دهن جانا [illegible] | ورنه [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعیه

آن دل که بطبع مهربان تو شد | مجروح خدنگ غمزگان تو شد
جان از تو دریغ نیست لیکن چه کنم | دستم چو دل من و دهان تو [illegible]

رباعیه

گر در خور حسن تو مرا بودی مال | پیوسته ز [illegible]
لیکن چه کنم من ای بت مشکین خال | مانند دهان لبت دستم همه سال

رباعیه

معشوقه ز سیم [illegible] | ما [illegible] آن [illegible]
گر جان طلبد سخن در این [illegible] | زر [illegible] سخن در [illegible]

گفتم که یکی بوسه زنم بر [illegible] | [illegible] سوزن [illegible]

رباعیه

آمد بمن آن نگار حسام زده | گره دو لبش چو غنچه خام زده
بر عارض او عرق متعلق [illegible] | چون آب [illegible] بر گل بادام زده

رباعیه

چون پیدا شد [illegible] هزاران تاب [illegible]
عرق بر صفحه رخسار [illegible] | چون شبنم بر گل سوری نشسته

رباعیه

تا بر رخ چون گلت [illegible] عرق | از شرم رخت چو گل [illegible] عرق
در [illegible] که باران [illegible] | [illegible] خورشید که دیدست عرق

رباعیه

معشوقهٔ من چو در شراب آویزد | دانی که رخش عرق چرا می‌ریزد
هر گاه که رخش گلست و می آتش تیز | آتش چو بگل رسد گلاب انگیزد

رباعیه

زلفت که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رباعیه

ای [illegible] ایاز تو ایا [illegible]
بشنو سخنم مبند پیشانی [illegible]

رباعیه

دی بست نگارم به لعل تو بازی میکرد
[illegible] خط تو به سر کار بازی میکرد
دانی ز کم رسش چرا انگشت نگون
زیرا طلب دو بیت درازی میکرد

رباعیه

دیبا رخم با دو بیت و صفائی دارد
نیکوش نکو که طره خالی دارد
گر خط و خال و دو عشق [illegible] میکرد
او نیز مگر چو من خیالی دارد

رباعیه

دلبر [illegible] که در کف جا دارد
دل در [illegible] زان هزار سودا دارد
در [illegible] او زان دل آویخته ام
کان ریشه [illegible] دل شیدا دارد

رباعیه

دلدار چه دو بیت [illegible] آدم دوست
دلدار چه در دو بیت دگر چه نکوست
دلدار چه که نام حسن تو در دوست
همچون دل من [illegible] ز دل الا دوست

رباعیه

دلدار چه [illegible] خوش است با [illegible] کار
یارب که چه خوش بود [illegible] این بار
من جان دهم و لب تو بوسه دهد
زنهار از این کار [illegible] زنهار

رباعیه

مشو چون سنگ بگذرد و خواب [illegible]
اگر خود گر به با [illegible] دل او [illegible]
اگر عشق او فتد در سینه سنگ
به معشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی آهن بجا بید
نه آهن را نه که را میل باید
هر آن جوهر که [illegible]
همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ بیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر
به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند
حکیمان این کشش را عشق خوانند
ببین در دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست
گر افتد سخن گوید که از لات
کشش [illegible] که [illegible]
گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی
گر اندیشه کنی از راه بینش
به عشق است ابتدا و آفرینش

رباعیه

اول که ز مادر عدم زاد من
با مهر [illegible] بیک نگه زاد من
آسوده نبود شاد [illegible]
کوهی که برای درد و غم زاد من

در حجله لامکان [illegible] سوی دو کون
[illegible] که نور عشق ازو [illegible]

رباعیه

آن روز که طاق چرخ عالی [illegible]
وین طارم [illegible] روان [illegible] بستند
عشق تو [illegible] حسن در عهد الست
بر گردن جان ما [illegible] بستند

رباعیه

خاک آدم هنوز نابیخته بود
عشق آمده بود و در دل آویخته بود
این ما دو چو شیر خواره بودیم تمام
[illegible] با هم آمیخته بود

رباعیه

ای وای بر آن دلی که در وی [illegible] نیست
سودا زده عشق دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق [illegible]
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

رباعیه

اندر ره عشق هر چه دعوی کردم
از روی کمال و وجه معنی کردم
این طرفه نگر که عاقبت مجنون را
[illegible] در سر کار عشق لیلی کردم

رباعیه

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم ریخت
دل خون شده [illegible] بریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
[illegible] دیده که [illegible] دشت در پایم ریخت

رباعیه

در هر نفسی هزار محنت [illegible]
[illegible] کند [illegible] غم تو

رباعیه

ای عادت زلف تو پریشان بودن
کار لب شیرین تو خندان بودن
از عشق تو بوده ام پشیمان و کنون
[illegible] پشیمان بودن

رباعیه

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل
[illegible] عاشقی بپوش چو گل
چون شمع زبان آتشین دار [illegible]
[illegible] در گوش چو گل

رباعیه

در عشق کسی که اهل [illegible] ای دل
آن نیست که [illegible] ای دل
[illegible]
[illegible] ای دل

قطعه

عاشق تو جان بی آرام کو
گر مجی ترک نام و ننگ کو
گر خریدی ترک جاه و ترک مال
چاکری کردن به هیبت اندام کو
گر ز در معرفت داری نصیب
ناله زار سحر تا شام کو

رباعیه

عشق آمد و جان [illegible] داد
معشوقه رخان [illegible] جان داد
زان گونه [illegible] داد
یک نکته صد هزار جان [illegible] داد

مقصود همه ز نیست الا تنگ نیست تا دل ببرند دردوران بنیاد چیست

رباعیه

دل یکی منظر است زیبانی خانه دیوار او دل خوانی
آنچه دل نام کرده مجاز رو به پیش سگان کوی انداز

رباعیه

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید نامش دل شد

رباعیه

مقصود وجود انس و جان آینه است منظور نظر در دو جهان آینه است
دل آینه جمال شاهنشاهیست وین هر دو جهان غلاف آن آینه است

رباعیه

ای نسخه نامه الهی که توئی وی آینه جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

رباعیه

گر با غم عشق سازگار آید دل بر مرکب کامها سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد به چه کار آید دل

هر ذره صفا که نیز اعظم راست از پرتو روی عنقای دل است

رباعیه

چشم است که آفت دل مجروح است هر چند که دل ز غم عشق ایمن است
من گفته فرم که شاه دل معنیست لیکن چه کنم که چشم صورت بین است

...

تا افتی که بدل مجروح میرسد چشم کند که خانه چشم سیاه باد

...

چشم فضول خانه دل اضطراب کرد یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم

رباعیه

دی دیده بدل گفت که ای دل چونی زان سلسله زلف چه ای مجنونی
من دیده ام از برای آن پر خونم آخر تو ندیدی چه پر خونی

رباعیه

در چنبر مشکین کسی دل دوزست شد مرغ دلم بسته و در آموزست
بر چون شمع ز مهر روی جان افروزست بر سینه آتش نهاده شمع سوزست

رباعیه

در عشق وجود خویشتن بگداز چو شمع تا صورت دل ز خون جگر سازد چو شمع
خواهی که بکام دل نشینی با یار جان باز چو پروانه و سر باز چو شمع

گفتم صنما ز دل مرا برخاست چشم تو بیرد یاد دلم پیوسته است
دلدار تاب رفت و گفتار از جا دل مطلبی ره که دولت باقیست

رباعیه

گفتم صنما ز غایت دل گسلی بردی دل من و زمن شدی بیدلی
در سینه دل نبود بی خویشتنم زان می ترسم که تا کنون دلیا

رباعیه

گفتم دو دلی خجل شد آن سیمبرم گفتا سخن دروغ و رها چه بهی
گفتم دو دلت خطا گفتم که ترا دل بود دو لیک اگر بردی اینی

فی قصه کتمان المحبه واعلانه بالهوی والودد

گفتی که دلت بهر دری میپوید میسکرده در هوایی خود میپوید
دل را چه گنه راز تو دل فاش نکرد اشکست که پیک حود دیگر میپوید

...

از عشاق چو از دیر عماند بجان وز عشق گاز دیر برآتند اورا

...

دل کیست عشق تو پنهانی میدو جست دیدم ز ره رشک بگیرد بر وی انداخت

...

نوک قلم کام ز سرخی بر بیاض ای دل قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست

یک نفس بی دیدم از تو در چو پیوسته دو جان جو نیز دیگر نو دور چرا می باشی

...

در آن زمان که رخ جان یک نفس بود باقی هنوز یاد تو ام در ضمیر خواهد بود

...

تا ببینم بیت بیاد تو بر آید نفسم در کنم ای تو نظر سوی کسی چکسم

...

چنانم در دل خاک که جان در جسم دوران فراموشم نه وقتی که دیگر وقت یاد آیی

...

اندیشه رخسار تو ام هست درون اندیشه ازین لطیفتر نتوان کرد

...

یک کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی یک نفس از نرون من جنبی پنهانی

...

اگر بسلطنت در آیم همه تو نی سخنم وگر خموش شوم جز تو نیست در یادم

فی الجاودانی فی الخیال و ...

دوشینه بخواب اندر دوست بیدم بگرفته بدم لشت با جانان هست
سبکش دل بیچاره چو از خواب بجست بر دامن دوست دید نه دوست بدست

...

در خم آن زلف جهان سوز افکند / و اندر غم آن رخ دلافروز افکند
من روی ترا بخواب دیدم یک شب / آن شب همه عمر ما بدین روز افکند

رباعیه

ای روی تو از لطافت آیینه روح / خواهم که کند صبای خیالت صبوح
در دیده کشم و سپیل رخسار خود آنم / ترسم که کشود پای خیالت مجروح

فرد

عمر وصال تو جویم بوقت بیداری / همه خیال تو بینم چو باشم اندر خواب

فرد

بخواب دوش بدیدم خیال تو ناگه / خیالهای چنین جز بخواب نتوان دید

رباعیه

جانا ز درد غم آرزویت کیرد / وز جنگ دلم شکنج مویت کیرد
کیرم که وصالت از میان برخیزد / از دیده من خیال رویت کیرد

رباعیه

صاحب غرضانم ز تو مهجور کنند / خواهند مرا چنانکه رنجور کنند
کیرم که مرا دور کنند از بر تو / عشق تو چکونه از سرم دور کنند

رباعیه

کیرم که قرار من ما مجنون بری / ور خویش او چشم نیز کلکون بری

فرد

بهر چه رای تو نی حاکمی و فرمان ده / بهر چه حکم کنی بنده ایم و فرمانبردار

رباعیه

کو آنکه بکشتنم ترا باشد رای / باشم سوی خویشم که را استغنای
در آتش اکر رضای طبعت بینم / چون شمع بسر شوم در آتش به پای
در آتش اکر رضای

رباعیه

ای برده خوبی زلف عنبر رنگ تو خوش / دشنام فراخ از دهن تنگ تو خوش
کر لطف کنی وکر ستم در همه حال / هم صلح تو جانفزای و هم جنگ تو خوش

فرد

خواهی بفراق کوش خواهی بوصال / من فارغم از هر دو مراد عشق تو بس

فرد

هجری که بود مراد دلبر / از وصل هزار بار خوشتر

فرد

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

فرد

اگر جور بر ما پسندی رواست / پسندیده تو ما را پسندیده است

رباعیه

دوری از دوست کنمش ز ... / چند آرزو کفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
کر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

رباعیه

مارا ز خراسان بعراق است مراد / وز یار نه وصل بل فراق است مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد / طاقم ز مراد ها که طاق است مراد

فرد

بخاک پای عزیزت که کر بتاب سیاه / اشارت تو بود چون قلم بسر بروم

فرد

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / کر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

فرد

آزاد آمد از دل آنجهان جان / کز دل بگریخت جان جهان را بدر کند

فرد

پرداختم کوشه خاطر ز غیر دوست / این کوشه خلوتیست که خاص از برای اوست

فرد

زغیرت کوشه دل از غیرت کردم خالی / که غیرت را نمی‌بینم دران خلوت سرا رفتن

فرد

بنده کر خدمت وکر زشت آن منست / چاکر از دانا وکر نادان تراست
من نیکنام نه زاهد کر ... / کر تو بکذاری مرا فرمان تراست

فیما یتعلق بالبقاء علی العهد والوفاء

دور از تو بهر ... / آنرا که بشمشیر زکویت سر دوست

فرد

در ره ... / ... که مرا طاقت ... باشد

قطعه

کر مثل ... / کردش ایام چون حروف مشبه
... / ... از خط وفای تو چون ...

رباعیه

منکر ... آید مرد / در عهد و وفا نکر که چون آید مرد
از عهد ... / ... فزون آید مرد

رباعیه

تا جان بودم در خط فرمان توام / دارنده عهد ها و پیمان توام
کر باید وکر نباید آن منی / کر خواهی وکر نخواهی آن توام

رباعیه

شرطیست که جز بحکم تو دم نزنم / بر نطع تو مهره ... ترنم

من باز بجان و دل تکلف نکنم / دل ملک تو شد در و تصرف نکنم
در عهد و وفا اگر ز من مطلبی / در حال ز دست و توقف نکنم

فرد

عاشقست که همیشه نظر بگیت / عاشقست که هر روز خاطرش جاییست

فرد

با هر که دمی ز آشنایی زده / شرطیست که شرط نیست بیگانه شدن

فرد

گر سنگ ز سیاهی بگردد / دل آن دل نیست کز لب برگردد

رباعیه

گر من ز بر رویت بر پا آمده ام / از پشت چه با پی ناآمده ام
در گفته زلفین تو ز آستانه عرم / چون مشک نهاده بخطا آمده ام

رباعیه

منم آن ذره که مهر تو ز خاکم برداشت / نظری کرده بخورشید رسانید مرا
باد چون گرد کرم کرد جهان گردیدم / بر نگردم ز سر کوی تو از باد هوا

رباعیه

آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف / تو کجا و من سر گشته کجا می نگرم
صد وی چشم مبیا در رخ ترک تو باز / که بچین سر زلفت بخطا می نگرم

گر چه بجفا کینه پرست آمده / با دشمن من هم نفس آمده
آن یار ندیم دامن عشق تو ز دست / زیرا که بعمر ها بدست آمده

فرد

آنکس که در وفای تو سوگند بشکند / پشت دلش بزخم حوادث شکسته باد

رباعیه

فردا که مقدسیان خاک پس کن / چون روح شوند ز قالب مرکب تن
چون لاله بخون جگر آلوده کفن / از خاک سر کوی تو خیزم من

رباعیه

هرگز ز دوای بت بگریزی من / عشقت دل و خیالات ز دیده من
بعد از صد سال اگر بجویی یابی / مهر تو در استخوان پوسیده من

رباعیه

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد / یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست / وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعیه

تا جان دارم رنگ غمت آمیزم / تا اشک بود بر سر کویت ریزم
چون صبح قیامت دمد با عشقت / از خاک لطف ... زنان برخیزم

رباعیه

فرد

هر وعده که یار داد و هر عهد که بست / آن وعده خلاف کرد و آن عهد شکست

رباعیه

سخنی گویمت براه صواب / گر تو را صواب نکو آید
یا نکو آنچه می نخواهی کرد / یا وفا کن هر آنچه میگویی

رباعیه

یک روز بداد آن صنم سیم اندام / آن سوخته دل آنچه از وصل خام
صد ره طلب خودم زبان داد و لیک / یک ره چو زبانم نرسانید بکام

رباعیه

چگلی صنمی که ساز وصلش هوست / با باده ازین ترانه میزد هر جاست
کای یم بر تو غزل سرایم روزی / این قول مخالفش نمیکرد و راست

فرد

جانی از آنکه جان نکند با کسی وفا / عمری از آنکه عمر بعهد استوار نیست

رباعیه

در عشق تو هم واقعه مجنونم / یعنی ز شمار عاقلان بیرونم
زین غصه که با ما چو الف راست نه / چون ... خود و او در میان خونم

رباعیه

چون جای تو در میانه جان کردیم / بر گوشه دل چرا نهادی پا را

قطعه

نگارا در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و به عهدی نمودی
ضرورت گر مصلحت بازا / گران محبوب تر باشی که بودی

رباعیه

تا کی ز تو ای سنگدل عهد شکن / در چاره ز آب دیده برد آرام من
آخر بچه فتویست حلالست بگو / خون من و دست دیگری در گردن

رباعیه

لطفت چو دمی نکرد دلداری من / خون شد دل سنگ خاره از زاری من
با این همه رنج و محنت و خواری من / برگشتن خود بین و وفاداری من

رباعیه

افسوس که آن جان و جهانم بگریخت / ... سر مست ز زبانم بگریخت
پیش تو که توان گفت که بی عیب منم / از زان بخرید و رایگانم بگریخت

رباعیه

هرگز نشدم ز وصل کس روزی شاد / کو بر دل من داغ فراقی ننهاد
با هر که در آمیختم از من ببرید / جز غم که هزار آفرین بر غم باد

رباعیه

اکنون همه رنج دلم میکوشی   آخر چه شد و چه کردم و باز چه بود

رباعی

ای ماه بصبا فنی که رویت آراست   می پرسد این سخن ز من هر که تراست
کان دوستی کرم تو اول ز چه بود   وین دشمنی پس تو آخر ز چه خاست

رباعی

یارم که خوش از طرب افروخته باد   نی قول را زما در آموخته زاد
دی از سر زلف خویش مشکم بنمود   وامروز نصیبم جگر سوخته داد

رباعی

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

رباعی

بالای تو چون سرو سهی می بینم   گل بر رخ رویت چو رهی می بینم
وان کیسه وعده تو از نقد وفا   همچون کمرت میان تهی می بینم

رباعی

ای یار کسی که یار پنداشت ترا   واسوده که خیره بگذاشت ترا

رباعی

جایی که یادت نفسی از دل ریشم برود   یادم بدار که از یادت نمی آید یاد

من نگویم که از فوائد تو   هر زمانی دو صد فتوحم نیست
یار لطف مسیح خاصیت   مدد زندگی ز روحم نیست
وز غم تو وفا نشود لیکن   صبر ایوب و عمر نوحم نیست

رباعی

دوش آن یارم وز داد و عده که کتابم   آه که امروز باز وعده را بفردا افکند

رباعی

بوقت صبح یادم رفت کامم شام یار تن   من از پیشین کمان بردم که او بگرید آید

رباعی

ای دوست ترا بهم تو بگذاشته به   وامید ترا از دل کم انگاشته به
در هجر تو گم صابری کاشته به   دیدیت از تو و صحبت تو برداشته به

رباعی

هر روز زنم یاد کری بپیوندد   گویند حدیث و ما و خندد
در من نفسی شاد زیم نپسندد   عاقل دل خویش در چنین کس بندد

رباعی

آن شد که بتو دیک من ای در خوشاب   هر شام ترا طالع بقا بود جواب
هر کز صنما نمی آمد ز در بجواب   بر آتش من ز دو سخن پس ز آب

رنجیم نرود تا تو نیایی بر من   ای راحت جان من بیا تا برود

رباعی

از بس که ز غم آتش دل بگداخت   نتوان غم از شمع همی باز شناخت
زین عیش مرا سوز جانا که چو شمع   هر شب تنی از موم نمی شاید ساخت

رباعی

یاری که بجان عزیز پروردستمش   با خوبی تمام پنداشتمش
دیدم که درو هیچ وفاداری نیست   بیرون بردم از ان و بگذاشتمش

رباعی

تو قدم رنجه کنی باین مشتاق آیم   انتظارم مکن تا زین دو چه میفرمایی

رباعی

گر دیدن دیدار چو دیده رواست   که هم دیده را آفتاب آرزوست
نزدیک تو آمدن نمی بینم رای   وان زهره ندارم که بگویم تو بیای
طبیبم تو باشی علاج از که جویم   اسیر تو باشم خلاص از که خواهم

رباعی

ای آنکه بلطف عاشقان را جانی   در ملک جهان بحق سلطانی
گر بر سر آنی که قدم رنجه کنی   دریاب چو بی صبری ما میدانی

از دی

بی روی گل تو بهار میدارم چشم   یک لطف ز کردگار میدارم چشم
از روی چو خورشید تو در حجره خویش   صبح شب انتظار میدارم چشم

قطعه

ای شام طره های تو حسرت بروز   وی زنگبار زلف تو اندر میان چین
در حسرت دمی وصل تو چون صبح می دهم   زر در دهان نهاده و جان اندر آستین

قطعه

ای دوست بدو چشم قو نبینم ترا   هر جا که قدم نهی زمینم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد   عالم بتو بینم و نبینم ترا

رباعی

هر شب شب من چون شب یلدا گذرد   عمرم همه بر امید فردا گذرد
ای جان و جهان چنین روا کی باشد   که سیل غم تو بر من شیدا گذرد

قطعه

گفتی روزی از در زیارت آیم   نیمه از حد گذشت آخر کجایی
سری دارم مهیا بر کف دست   که در پایت فشانم چون درآیی

مستزاد

ای آنکه تو در دلم چو جان شیرینی   پنهان ز رقیب چو نگه ز سینه بینی
بگریز و بیا

مایم و دو سه حریف پیر مست / بنهاده شراب ناب بر کف دست

با صدق و صفا / بی زر و ریا

اسباب طرب جمله مهیا داریم / دیدار تو باید و دگر همه هست

از دولت تست / برخیز و بیا

همه اسباب شادمانی هست / جز حضور تو در نمی باید

رباعیه

ای شرم زده بهشت و حور از رویت / اندوخته ماه چین از رویت

بازای که نی چشمه خورشید و [illegible] / رو در تم پیچی گرفت و راز رویت

رباعیه

ای دوست ز تیغ انتظارم کشتی / در غصه و خشم پر خمارم کشتی

تا دل بتو دادم [illegible] کردم / تا جان بستی هزار بارم کشتی

زیبائی ندارد اگر یک ره از طریق [illegible] / بخت و عوی عنبری قدم رنجانی

دی نجستی ز دل او ده فزوده ای / لب بر لب پیش افتاده بجانی

فرد

بازای و حلقه بر در رندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

خرم کسی بود که بهر مطلع صباح / چشمش کند مطالعه روی تو استفتاح

رباعیه

ای که با سلسله زلف دراز آمده / وز رحمت یاد که دیوانه نواز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را بنماز آمده

قطعه

صد دیده دیگرم بباید نگران / کت سیر نمی دو دیده دیدن تو آن

زین دیده به خورشید بجان میگردید / الحمد که آن فرح بخورشید رسید

قطعه

صبح وصال از شب فراق برآمد / وان همه غمها و غصه ها بسر آمد

بخت مساعد شد و زمانه موافق / موسم شادی و خوشدلی ببرآمد

شکر خدا را که هم بعاقبت الامر / [illegible] کاه و ناله کارگر آمد

مستمندم که مسیحا با جان خود / [illegible] تمام دعای مستجاب انداخت

مگر دعای من خسته مستجاب آمد / که چرخ باز مرا سوی این خراب انداخت

قطعه

آخر دلم بیار و روی خویشتن رسید / وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

دل رفته بود و جان شده [illegible] / کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید

ای شب اگرت هزار کار است مرو / ای صبح اگرت هزار شادیست مخند

امشب که بر معیت آن ماه [illegible] / یارب که کلید صبح در چاه فکن

ای روشنی صبح بمشرق بنشین / وی ظلمت شب [illegible] بیچاره بساز

امشب بوصال دوست [illegible] / ور بخت فراق [illegible] آن

دی خوش بوصال [illegible] / ای شب چه شبی که [illegible]

امشب منم و جام می و یار ای شب / تعجیل مکن بصبح زنهار ای شب

صد شب بوصال [illegible] هجران [illegible] / صد شب ز تو بوده ام [illegible]

یکشب دل عاشقان نگهدار ای شب

امشب سر احتشام داری [illegible] / با غنچه بزم نشاط و جام داری یا نه

هم لطف کنند خوبرویان هم ناز / زین هر دو سه کدام داری یا نه

امشب که حضور یار جان افزود است / بختم بخلاف دشمنان پیروز است

کو شمع [illegible] / آن شب که تو در کنار [illegible] روز است

فردا بصبوح با جنت آن دلخواه / تو خواه دراز باش خواهی کوتاه

رباعیه

ور [illegible] تو دل [illegible] / از لعل لبت [illegible]

امشب که مرا تو در کنار آمده / تا صبح قیامت [illegible]

رباعیه

ای دل شب وصلت [illegible] / خونابه اشک بر رخ زرد [illegible]

از یار [illegible] لطافت و دل گرمیت / ای صبح [illegible] نفس [illegible]

رباعیه

گر در عمری شبی [illegible] / وین جان طلب [illegible]

لب بر لب ما نهاد و ناگه خورشید / با تیغ کشیده بر سر ما تازد

گشتم ز وصال دوست پیروز امشب / [illegible] امروز امشب

رستم ز غم فراق دلسوز امشب / [illegible] چه شود گر نشود روز امشب

رباعیه

جون گرد [illegible] نوازی امشب / ای شب چه شود اگر بسازی امشب

از زلف [illegible] / اسباب سیاهی و درازی امشب

از هر مژه سوزنی کنم تا بشب و روز / بر صبحدم روز قیامت دوزم

رباعی

آن شب که مرا با تو کنار افتد و بوس / در حال سپیده دم فرو کوبد کوس
وان شب که کند هجر تو با جان خوش / تا حشر کسی نشنود آواز خروس

فی تعشق المحبوب …

کفتمش بوسی بجان میفروشد لعل تو / تا نپنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد
کفت روزی جنت ار کس بوسه‌ای طلبد / هر کرا می بایدش هم آید و جان میدهد

قطعه

هر روز سر بر خاک آستان تو نهم / دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمدست یکبوسه بیار / تا جان بکشیده در دهان تو نهم

رباعی

کفتم که اگر لبت ببوسم / جانا چه شود چه عار خیزد
کفتا که اگر لبم ببوسی / ز دولت همچو من کنار خیزد
وانکاه طلب کنی دکر چیز / زیرا که ز کار کار خیزد

قطعه

کفتم که بوسه بخش جان مرا / کفتا که رنجی هر دو کرا بجان کوی

زان بت که رقیب در پیم ره جوئی / کر راه بجان نیست چرا و هم نشینی
چون بوسه دهم بهانه کرد و لب … / بشنو ز من این بهانه نکرفت کسی

قطعه

کفتم که بوصل خود دلم خرم کن / کفتا تو برو نجست ترک غم کن
یکبوسه از آن دو لعل بربودم کفت / کوته پا باید از ابستی کم کن

قطعه

یک بوسه از آن لعل که خیال اندیشیست / بستر مایه پیچاد چو من درویش است
لعل تو بخاصیت مسیح است ولیک / آبستن صد هزار مرهم بیش است

قطعه

دو صد بوسه زد دوست بر چشم من / ندارم سپاس از دو صد بیش …
بچشم اندرون همچو خویش دید / که … زد بر رخ خویش …

قطعه

دوش … چشم تو … / کفت لعلت … از آنکه همی بخشید
ابرو دست کفت … که بنود دست … / … [illegible]

قطعه

کفتم جواب لعل تو جان … / ما را ز لب لعل تو جز بوسی باید
کفتا که لبم لعل و دلم چون سنکست / لعل از دل سنک بدر بیرون آید

کفتم بوسی که غم من فاش شد / کفتا بدهم که … بر چاه شد
کفتم بعوض جان بدهم کفت که / بازار لبان همچو من کاسد شد

رباعی

کفتم صنما دل من آسان بستان / یکبوسه بده پس آنکهی جان بستان
خندید و … آید و … / کفت چه کنم ره دوست تو جان بستان

رباعی

دلبر … / کفتا که مرا این … دادن عجب است
کفتم شکری از لب لعلت کفتا / بی … در عالم …

رباعی

… / باید که کنی حوالت از پیش لبت
… / وین عاشق دلشکسته …

یکبوسه از دو چشم تو کردم سؤال دوش / با غمزه سوی لعل تو کردم …
کر کام دل از لعل تو حاصل نشود مرا / … [illegible]

فیما یتعلق بالعتاب رباعی من الاصحاب والاحباب

ای دوست کسی بی سببی یار کشد / وانکاه چو من یار وفادار کشد
خود دوست بکیر دشمنی کیر مرا / کس دشمن خویش را چنین زار کشد

آنانکه طبیب درد دلها باشند / درمان به از این کنند دعا …

رباعی

تا چند بر اهل عشق بیداد کنی / یک لحظه چه باشد که دلی شاد کنی
آزادی را بلطف اگر بنوازی / به زانکه هزار بنده آزاد کنی

رباعی

کر در همه عمر یک نکوئی نکنی / صد کونه جفا و زشت خوئی نکنی
کوئی که بر غم … خواهم کرد / داری سر آنکه هر چه کوئی نکنی

رباعی

از بیهودگی و بی سلیمی و سبکی / … [illegible]
… / … [illegible]

رباعی

… [illegible]

رباعی

… / … کریه … خندان …
پروانه که بود … / او … رضا داد بکردن زدنم

رباعی

گفتم که مگر بسر خرامان منی / یا مونس این دل پریشان منی
من بر تو گمان دوستی میبردم / کی دانستم که دشمن جان منی

رباعیه

گفتم که غمت قصد دل من نکند / خون من بیچاره بگردن نکند
ما را بود دوستی گمان بود و تو خود / آنها کردی که هیچ دشمن نکند

رباعیه

هنگام وداع دیدمش یاد دم چو کرد / وز نرگس او آب چکان بر رخ زرد
میرفت و همیگفت مرا از سر درد / دیدی که زمانه با من و با تو چه کرد

رباعیه

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت / دل دامن جان گرفت و دامن بگرفت
اشکم ز دو دیده تا بجیب و دامن / دردی برسید و دامن من بگرفت

رباعیه

دل برد و وداع کرد و برداشت قدم / گفتم مکنی بیمارم گفت نعم
گفتم که روا باشد از اهل کرم / گفت چه کنم قضا چنین راند قلم

رباعیه

میرفت و ز دیده اشک باران میکرد / و آنگه دل ز وداع یاران میکرد
آنجا که وصال بود را جان میداد / وینجا که فراق زنده بی جان میکرد

فدای بشکر گرفت و در گل پاشید / از چشمه سحاب عشق شستیمی

رباعیه

خون جگر از دیده روان باید کرد / وین طرفه که راز خود نهان باید کرد
تو جان منی و حال من چون باشد / آندم که مرا وداع جان باید کرد

رباعیه

رفتیم و گرانی ز وصالت بردیم / در دیده نمونه جمالت بردیم
تا مونس ما بود و یادگاری باشد / دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

رباعیه

دل بی تو بباد میرود مگذارش / جان بی تو در آتش است بیرون آرش
من خود رفتم ولیک بیچاره دلم / بر خاک درت بماند نیکو دارش

رباعیه

هرگز املی جو وقت جانان نیست / دردی بتر از واقعه هجران نیست
گر ترک وداع کردهام معذورم / تو جان منی وداع جان آسان نیست

رباعیه

هر دل ز غمت ذوق جدائی دارد / هر برگ نشاط و کامرانی دارد
در هجر تو گر یکدم بیشم هست مرا / مرگیست که نام زندگانی دارد

رباعیه

پیستم از پیم جدا نیست سر آسیمه خیالنگ / جز را بپای ندارم که بیش تو بیرم

رباعیه

کسی که بوسه برین آستان تواند داد / باختیار نخواهد ز صحبتت دوری
ولیک شرط ادب نیست بیش ازین زحمت / دعا همیکنم و میروم بدستوری

رباعیه

ای دیده که از خدا همی خواست وقت / روی بخت تو تا زه بخواهم
تا باکنون نخواستم چیزی / از تو اکنون اجازه میخواهم

رباعیه

تا گشت دلم غرقه دریای فراق / از دست شد و فتاد در پای فراق
از زهر اجل تلختر آید صد بار / هر روز مرا محنت شبهای فراق

فی الفراق و الهجر و الوداع

تاریک شد از هجر دل افروزم روز / شب تیره شد از آه جهان سوزم روز
شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم / اکنون بیشتم شب است و نه روزم روز

فرد

دردا که شب فراق در کار نبود / افسوس که روز وصل را شام رسید

رباعیه

چون از بر یار دور ماندم بی ... / چشم بچه ... سرنی بچه کار

با باغ و گل و سبزه و می و بوی بهار / حاضر همه و تو غایبی ای دلدار
آنجا که تو نیستی از اینهام چه سود / وانجا که تو حاضری به اینهام چه کار

رباعیه

گشت از فراق دل پریشان ... / فریاد که آن پری روی احوال ...
از پای نبوسیده چشمش تا دور شد از لب من / هر دم غم فراقش جانم بلب رساند

رباعیه

جایی که فراق آن دلبر نور بود / سنگین بود آن دل که نه پا نور بود
ای دیده گرت اشک نماندست روا / خون جگر از هجر چنین دور نبود

رباعیه

تا لعل لبت چو غنچه در خنده فزود / خون جگرم چو لاله بر رخ پالود
دارم چو گل دو روی در فرقت تو / رخساره ز لاله زرد و درون خون آلود

رباعیه

رفتم بوداع جان هر دو ز صبر / ز آن پیش که دم شنیدم آواز صبر
تا چند مرا دوا کار ... / چه آیست که چند باشد اندازه صبر

رباعیه

هان ای گل نوشکفته در باغ هوس / از حد بگذشت صبر فریادم رس
اندیشه کن از آه من سر روز تنگ / زیرا که گل شکفته تا دی بس

ای یاد تو آفت سکون دل من — هجر رخ تو بخت زبون دل من
من مانده و دل که در فراقت جو نیم — کس نیست خبر مانده زون دل من

رباعی

شب نیست که حال من مشوش نکنی — چشم و دل من پر آب و آتش نکنی
از توبه نتوانم که یک امشب ما را — خوش کنی ای نگار و شب خوش نکنی

رباعی

دل در تو به صحبت دل افروز نبود — زان رهمن دل سوخته دل سوز نبود
زان شب که برفت و گفت شب خوش باد — دیگر شب هجران مرا روز نبود

رباعی

عمریست که من داغ تو بر جان دارم — و اندر طلبت دیده گریان دارم
صبرم برسید و طاقتم بیش نماند — تا کی ز طبیب درد پنهان دارم

رباعی

با تو سخنی ز غم نمی یارم گفت — با کس ز تو بیش و کم نمی یارم گفت
کار از تو بجان رسید لیکن چکنم — کاحوال تو با تو هم نمی یارم گفت

رباعی

جانا بجدائی از تو بس میدانیست — ور دیده ورخ عشق تو در میدانیست
تا عشق نه زنهاری که بنودم آگاه — جان عشق نه رم بر کرده خبر میدانیست

این جسم ضعیف هجر فرسوده من — مشتاق غبار خاک پای تو شدست

رباعی

از درد دل ای جست نشان میدانیست — وین درد ز دیر باز برای آن میدانیست
بر خدمت اهل قبول دارد — شکرانه آن قبول جان میدانیست

رباعی

عشق اندر صبوری خام کاریست — تا ای عاشقی بر قرار نیست
صبوری از طریق عشق دورست — نباشد عاشق آنکس کو صبورست

رباعی

جانا علم صبر بکون شد بی تو — دل تنگی من ز حد برون شد بی تو
ای راحت جان بنوع از هجر تو شد — دریاب دل مرا که خون شد بی تو

رباعی

گفتی که ترا شوم مدارا اندیش — دل خوش کن و بر صبر گمار اندیش
گو صبر کدام و دل چه می‌گویی — یک قطره خونست و هزار اندیشه

فرد

سود کند هر کسی که پیشه کند صبر — لیک ز روی تو صبر ممکن ما نیست

رباعی

گر من ز غمان جان برآرم آهی — عالم گردد بسان آتشگاهی

رباعی

گر سوز فراق برده باشی جون شمع — بگذاری اگر فسرده باشی جون شمع
ور آتش عشق دل نیفروزی — شب زنده و روز مرده باشی جون شمع

فرد

خواب خواهد که کند بی تو که بر چشم — این خیالیست که اندر سر خواب افتادست

فرد

بر دیده من حرام از آن کردی خواب — ترسی که ترا بخواب بینم یک شب

فی مذاکرة الایام — فی التسهر والحنین والرقة والبکاء — الی الوصال والتمنی

دی با دمی و عیش خوش ادوی نگار — وامروز غم خدای و دریغ و خمار
ای گردش ایام برآمد ز دو گیتی — جان ز سر اوام و ز غم دی بار

قطعه

مرا دولت وصل تو بیرون رفت — با قبال تو خوش روزگاری
دل من شاد بود آخر که امروز — بخدمت میرسیدم یک دو باری
مرا از خدمت بگسست ایام — چنین صنعت کند ایام آری
فلک را در جهان خود پیشه اینست — که گرداند چندانی یاری زیاری

فرد

زان شب که بروز کرده‌ام با تو براز — بر روز دو چشم از غمت سیاهیست دراز

فی التسهر والحنین — رباعی — والزهد والبکا

دی شب من و صبح از غمت نم دیدم — کمتر ز یکی آه بود هم نزدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز — در هم زده چشم و چشم بر هم نزدیم

رباعی

خرم دل آنکسی که خوابش ببرد — تا خواب غم از دل خبر انش ببرد
می آید آب چشم و نمی آید خواب — ترسم که اگر بیاید آبش ببرد

فرد

عزت عشق آرام برد خوابم هرگز — تا ندید چشم من خیالت بخواب

رباعی

هر شب دلم ای نگار پر تاب کنی — خوابم ببری و دیده پر آب کنی
در عشق شبی خواب ز عشقت ببرم — تا چاره عاشقان بخواب بری

رباعی

دو چشم شمع روی جو ماهت بیدار بود — جانم جو شمع آتش دل در گداز بود
در انتظار رسید تند و وصال تو — چشم بشام تا که صبح باز بود

رباعی

ای چشم من از هجر رویت چه پر آب — وی طاق ابروی تو مرا محراب
گر دیده من خواب ندارد چه عجب — در رهگذر سیل کی آید خواب

هر گه که هوای جوی تو یادم افتد
بر چهره ز خون دل نگارم افتد

رباعی

تا طعن بری که گریه عادت کردم
وان در یتیم قیمت را غارت کردم
دیدم شبی خیل خیال تو رسید
مهمان دیدهٔ آب را زیارت کردم

رباعی

هر روز ز سوز تو دگرگون گریم
هر لحظه ز هجران تو افزون گریم
گر آب دو دیده کم شد از آتش دل
زین پس همه در فراق تو خون گریم

رباعی

دل چو غم تو آتش افروز بود
کار تو مرا همه غم و سوز بود
از گریه گر آب دیده نقصان گیرد
خون جگر از هجر چنین روز بود

رباعی

گر سوز دلم یک نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم
تا هر چه نفس بسته ز آتش شسته شود

رباعی

از گلبن وصل بهره خارست مرا
در بادیهٔ دل غبارست مرا
تا کرده کنار از من آن دانه در
دردانه اشک در کنارست مرا

ای آب دیده خون دل ما تو ریختی
یارب چه دیده که چنین گرم میروی

رباعی

از گریه خود بسی نکو جای دارم
از کوه سرشک هر چه کوهی دارم
گلگون سرشک من چنین گرم رو است
گر گرم روش سرخ رویی دارم

رباعی

دلدار چو دید اشک گوهر ریزم
گفتم بنشین گفت که باران تو خیز
بنشست به سوز گفت بگریختم
زان پیش که سیل از سرت بگریزم

رباعی

جز غم که ندیم دل سودایی ماست
کس نیست که او مونس تنهایی ماست
زنهار در آب چشم ما خوش بنگر
کان جام جهان نمای بینایی ماست

رباعی

ای دیده بخون نظرت عین خطاست
بیچاره دل از تو غرق دریای بلاست
ای اشک تو در وصل جانان هر جا
هر چند که بسیار روی از چپ و راست

رباعی

بر روی دلم راه تو ترحمات نکرد
وان چیست که با فرخ رنبات نکرد
از آب دو دیده شد کنارم دریا
هرگز تو کسی کنار دریا نکرد

ای

بکری ملکت روشنی پیش آید
گر گریه شمع روشنایی خیزد

رباعی

ای روی تو خونابه چکاند چشم
کاری بجز از گریه نداند چشم
زان میترسم که چهره تو دیدار
در دیده بماند و نماند چشم

رباعی

چشمی که بدید آن زلف و روی رنگ
دستی که زدی در سر زلفین تو چنگ
آن چشم بشست ای تو هم چو گهر
وان دست بکوفت ای تو هم سر بسنگ

رباعی

از دیده چکان سرشک برهم
سوزان ز لقب سینه زبان در دهم
سر ساخته بکد اخته از تاب تنم
شب سوخته روز کشته چون شمع منم

رباعی

ای کشته مرا فدای جان گریه چو شمع
گر چه ز رهم ای از هجران گریه چو شمع
تا کس نشود ز حال زارم آگاه
در جمع همی کنم نهان گریه چو شمع

رباعی

ای جان تو را دیده اشک بیوا بار
دل تنگی من ایست دل تنگ بدار
مشتوق تویی که نیستن کار تو نیست
کار من بیچاره من بار گذار

اشک

فرد

اشک ما خندان بهر سو شد که ما را آب برد
کربلایی میرسید ما را هم از ما برسید

فرد

عمریست که بی تو دیده خون می بارد
از دیده خبر میدهمت باور دار

فرد

هر دم که لبت در صدف گوشم ریخت
هجران توام ز دیده ها بیرون کرد

فرد

هر اشک برد که هم روی ما که میدارست
چنان و فغان دگر او هم زبان کنار گرفت

فرد

دریای چشم دیده که آب من تنها
کانون قدم دوست دامن گهر افشاند

فرد

مردم دیده دریادل گوهر پاشم
هر چه دارد همه در پای شما میریزد

فرد

چشم سوز تشنه است میریزد آب
هر کرد دیدی که آب ریز تشنه

فرد

معشوق تنگ چشم دریادل من
گر دوست مرا تنگ دل دریا چشم

فرد

رباعیه

راندم که مرا با غم تو همدمی است — در مهر تو زیست و در جان یکی است
کس نیست که بر زخم دمی آب زند — جز دود دم من که اندر دمی است

رباعیه

هر شب ز غم تو ای عنت روز افزون — از نالهٔ من بگوش آید گردون
گر در لب جیحون گذرم نیست کنون — خود میکند و آب چشم جیحون

رباعیه

آمد شب و باز رفتم اندر غم دوست — هم بر سر گریه که چشمم را خو است
از خون دلم هر مژه کز بلک فرو ریخت — بیخیت که پاره پاره او ست

رباعیه

دوش این دلم از دو چشم ای سیه سوخت — اندیشه آنکه تو بجای سیه سوخت
تا از شب تیره روشنایی ندمید — بیچاره دلم چو روشنایی سوخت

رباعیه

حال شبهای مرا همچو منی داند و بس — تو چه دانی که شب سوختگان چون گذرد

فی استئناس القبل و عصره و استئناس الرهان و طرد

آن شب که مرا با تو دمی خوش باشد — شب را گویی هدم بر آتش باشد
شب خوش کنی نگار و آنگه بروی — ممکن نبود که ای تو تن خوش باشد

فی سبیل الشدة الطالب المحبوب فی سبیل السالک المطلوب

چو شمع باش درین ره که گر سرت ببرند — ز ذوق آن سر دیگر ز دوش بتراشی

و له

بکش جفای رقیب ار حبیب میخواهی — کنار گل نبری گر کشی کنار ز خار

و له

هزار سوز ز تو چه استاد ز عشق تو تمام — هنوز سوز که صد بار دیگر سوخته ام

رباعیه

پیر سخن عشق کسی گوش کند — کو هستی خویشتن فراموش کند
گر صد قدح جرعه پیاپی دهند — چون آب حیات جمله را نوش کند

فی تعذر وصول المطلوب و تعسر وصال المحبوب

روز اول وصال می طلبی — عشق بازیچه ایست پنداری
دل بده جان بسوز و تن بگداز — تا نصیبی ز عشق برداری

رباعیه

اسرار حقیقت بمجازی نیمند — در کام ترا تا نگدازی ندهند
خود را ابد ای راه او باید کرد — مقصود دو عالم ببازی ندهند

رباعیه

هر وصل که از صاحب هوس است — تا خود بوصال تو کرا دسترس است

رباعیه

گر عقل بکوی دوست رهبر بودی — ای بس که بجای پا بجای سر بودی
ور هم صدفی سزای گوهر بودی — صد دانه گهر بجیب ره بودی

رباعیه

گر یار منی ای بیسر و سامان می باش — ور زان منی قرین هجران می باش
در دوست ستم جفای دشمن میکش — خون میخور و جان میده و خندان می باش

رباعی

خون ریز او همیشه در کشور ما — جان عود او همیشه در مجمر ما
داری سر ما و گر نه دور از بر ما — ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

رباعی

تیغ تو بجهه سری که سر اندازد — هر کاینه سر ز لطف خود نشمارد
در هر که ده هزار تن سر ننهد — از تیغ تو گر سر چنین سر دارد

رباعی

از عشق تنی چو بر لب آمد جانم — گفتم بکنی بوصل خود درمانم
گفتا اگرت وصال ما می باید — رو هیچ ممان تا همه من مانم

تا ره سر زوی بدو دوست راست ندهند — تا سر نکنی ترک کلاهت ندهند

بحضرتی که شهان از انجال گفتن نیست — بچه جای ناله سر کشتگان بازار است

رباعیه

گفتم که دلم ببین دوای درد مینیز — تا باز رهم ز محنت و رنج و ستیز
افزون ز هزار دل بر دوسم بزد — گان تو کدام است بجوی و بر گیر

رباعیه

در هر دو جهان اگر چه آوازه ماست — واندر چمن وفا گل تازه ماست
با این همه انداز خود میدانم — عشق خوبی چه حد و اندازه ماست

رباعی

وصل چو تویی بسیم و زر نتوان یافت — ای سوز دل و خون جگر نتوان یافت
گنج گهری بجنس انصاف مدام — ای رنج دغا گنج گهر نتوان یافت

رباعیه

ای وصل تو برتر از تمنای امید — تا بخت بمانده با تو سودای امید
من در تو کجا رسم که آنجا که تویی — ز دست هوس سیه و نه پای امید

رباعیه

خورشید بحسن در جهان در نرسد — دستم طلب کس بوصالت نرسد
من با خر لنگ چون رسم در پی تو — چون دیو دوایه درحالت نرسد

چون شمع برابر رخش که گاهی | از دو زبانه میکشم و میسوزم

رباعیه

تو کی چه من سوخته جان باشی | گر شیفته عقابی که شکاری هست
نی من السنو وادیم هوس دوست و بس | هر لحظه جستی دگر باشد هم صحبت

رباعیه

گفتم چه حاجت من مجروح توست | با تشنگی جگر دل سوخته هست
خندید و بطیره گفت آری یعنی | در گردن من شب لیکن خوشت

فرد

طوق زلب تو بر بستم لیکن | چون زلف تو بر نهم سری را گری

فی الشکایة عن ابناء الزمان

همچو عصار همه از طبع این قوم | که گل سرکز ز شورستان نخیزد
دعا از صورت بی معنی خلق | چو از صورت ملایک میگریزد
نبرد از فلک برزق ایشان | قضا خنجر مکر و غداری تیز
بگیرت هر زمان چه تر بستیز | همه آزاکه بیکی بیش خواهی
چو اشک آزاکه سازی جای بر چشم | اگر پیش رسد خونت بریزد

قطعه

چو خاد چپت که انبای عصر در قون | کرم بلاف تعهد گذشته و اگو بند
زبان گروه بیاید گریست کر بسیل | حکایت کرم از ز وز کار رها گو بند

قطعه

دوستی از پسر کتابی داشت | یک دو صحفه بر پیش من برخواند
که فلان شاه در فلان تاریخ | بدر ۲ زر عاد حی افشاند
گفتم ای دوست تا نه است این | زین سخن نزد من نشاید راند
گوئی آن قوم خادمان بودند | که خود از ایشان یکی نماند

قطعه

در قصه شنیدم که از این پیش بزرگی | یک بدره زر داد به یک مرد فلانی
ما هم بطمع پیش بزرگان زمانه | بستیم میانی و گشادیم زبانی
بر دیم بسی رنج و نشد حاصل از آن کام | جز خوردن خونی و بحسرت کندن جانی
گر ترتیب امینت بسا کاهل سخن را | دل یافته کرد و چو سوز ازین شانی
عنقا و کرم هر دو یکی اند گر ایشان | جز نام نیابید بتحقیق و نشانی
ای اهل هنر قصه همین است که گفتم | تا ان تا افسانه شنیدی نگمانی

قطعه

ای دل مدار امید مدارا ز چرخ | یکسر هر روز گرد مالک او از خوش منت
گر چون سپهر گرد جهان دور کی | یک دانه نمی توان برد که رسیس منت

اگر این جوان جهان خالی همی بینم مکن | بعد از این غم کرامی در پی بوک و مگر
در جگر خوردن بسر عمر و به یک دو نان | در پی دونان بیوی و آب روی خود مبر

قطعه

آنچه شهرت یافت دروشت ظلم | وین چه تو مند بیسر ابلیس
با چنین کفر عقائد دو زخ | با چنین قوم عقائد ابلیس

فرد

گر دستم به دستان مثل برنج شود | یک نان نشاید بخت ازین دو نان

فرد

قومی که مدید بار یک دل ما را | گردید رها به نیم مثل ما را
اللّه که از ایشان یکیک | شد معرفتی تمام حاصل ما را

قطعه

خاطرای جون آتشم نهت و بنائی همچو آب | فکرتی تیز و ذکائی نغز و شعری بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح | وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

فرد

قدر در خزان بستم | تا فتادم به دور گون خزان

رباعیه

در باغ چو شد باد صبا دایه گل | بر بست نشاط و ارسیه پایه گل

چه ظلها بیت که اطفال باغ می ترسند | بکم نه گونه ملاعبت بلوغ طوبیها را

رباعیه

وه وه که چه دلکش است و چه جان افروز | سبزی و شکوفه و نسیم نوروز
مستی و فغان بلبل و اول صبح | صحرا و لب کشت و می و آخر روز

قطعه

بسته کرد باز خشک نار | برگ گل باد تر و زلف نگار
پیسته بر غم بکبد کرو بار | چشم من و لعل لب و ابر بهار

رباعیه

چون باد بهار عنبر سارا انگیخت | بنگر که چمن شعبدها چون انگیخت
از جرعه جام شاه از شد شراب | جون بیست بشد شکوفه از بار بریخت

قطعه

چون باد بهار عنبر سارا انگیخت | بنگر که چمن شعبدها چون انگیخت
آمد که آهنگ شاخ آرمن بنده | بلبل نشاطی در پیکر نوده
این الطافت کاسمان میکرید | ور گریه آسمان زمین میخندد

رباعیه

وقت طرب است و موسم می خوردن | بلبل ز نشاط می فراز و کردن
طبع تر شاخ بین که از بسر مستی | افتان خیزان شکوفه فرا یاد کردن

بلبل ز نوا ز دون سینه آسا / یعنی که گل از پرده برون می‌آید

رباعیه

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده / صد نعره شوق از دل غمناک زده
از دست زلیخای هوائی یوسف گل / بر پیرهن حریر صد چاک زده

رباعیه

روزی که چمن بر لب جو برروید / خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنو ناله که او / بر رود خوشتک ترانه میگوید

رباعیه

ای دوست بهار آمد و گلها بشکفت / بلبل همه راز خویش با گلها گفت
با یار ندیم باش و با شادی جفت / بیدار شو ای تن که بسی خواهی خفت

رباعیه

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده / بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بس گل که ز باد / بر خاک فرو ریزد و ما خاک شده

رباعیه

با غنچه صبا چو دست اندر کش کرد / بشکفت ز شرم و چهره چون آتش کرد
دانست که نوبتش رسید و سازد / او را بدو پیرهن زر دلخوش کرد

رباعیه

غنچه ز نزد طبیعت کرم گشت پدید / خاموش نشین تا دهنم تنگ شا[illegible]

فرد

گر ز لطف نماید نسیم باد صبا / رقم عنبر که بوی بنفشه را آرد

فرد

صبا اگر نبود از لطف طبیعت / چو آگه شد ز خجلت ناتوان گشت

فرد

داد دست آب روی همه دلبران بباد / زنجیر ما که باد بر آب روان نهاد

فرد

با لطف تو گر لاف زند آب روان / ترسم که شکست یابد [illegible] رنگ

فرد

شد بست تازه مگر چون میان لاله و گل / کز آب گشت زره پوش و بید خنجر دار

فرد

باد پای آب در روی یاسمن بسته بود / این وشی زنجیر در گردن کشان می‌آورد

فرد

آب چون گشت زره‌پوش زیبا و نکوی / حلقهای شکن موی تو ام یاد آمد

فرد

سبزه گر نیز آب کشیده پای بست / کاب را روز و شب از باد زره بر تن بست

قطعه

بلبل که بود در چمن پروا بشش / بی برگی شاخ کرده بی سامانیش
چون داد شکوفه سیم مطرب [illegible] / بنگر که چه سرخ [illegible] آوازش

رباعیه

بلبل چو بدید روی جان پرور گل / برخاست خطیب وار بر منبر گل
نقدی چو ندید آن زمان در خور گل / میکرد ز گل نثار هم بر سر گل

فی البلبل و القمری و مثلها

بلبل سحری نغمه یا هو میزد / قمری با او صحبت پهلو میزد
در اوج [illegible] کتابت وطبق / فریاد کنان فاخته کوکو میزد

رباعیه

بلبل بصبوح چنگ سازی نوا کرد / آواز خوشش باده نواز نوا کرد
بشنو د سماع عجب صاحب دل / وقتش خوش گشت خرقه بازی نوا کرد

رباعیه

چون بلبل مست راه در بستان یافت / روی گل و جام و باده خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت / دریاب که عمر رفته نتوان یافت

رباعیه

از بلبل دلسوخته شیدای سخن / در تازه گل سرخ دلارای سخن

بلبل بسحر نغمه زنان می‌آشفت / وز غنچه پسر تیر جدای می‌گفت
چون غنچه درون پوست زردشت بخفت / در پوست بگنجید ز شادی بشکفت

فرد

پر شد از صفت حسن تو در باغ بکنجم / تا فاخته فریاد برآورده که کو کو

فی الورد و تشبیهه

امد نه روز گل چنان بخندد / گوئی که لطف زر جهان بخشد
می‌ریزش و نو بهار و دم شبا / گل را عجب آمدست از آن مجنبد

رباعیه

گل گرچه بسالی نفسی می‌آید / راحت بدلم از او بسی می‌آید
بر بوی گل از جان بدهم [illegible] / کز بوی خوشش بوی کسی می‌آید

رباعیه

گل دیدم تازه و تر بر لب جوی / گفتم ز زرت هم تر این نکو روی
گفتا که چه زر حدیث زرش مگوی / من خود بطبقی که پسر خ میدارم روی

رباعیه

گل بین که گلاب از سیر دو دو پوست / وز خنده چو پسته می‌نگنجد در پوست
چون باد صبا بر پسر او دشنک فشاند / [illegible] از آن باد که اندر [illegible] اوست

رباعیه

خار آمد و گفت من بدان آمده‌ام   تا ساعد شاهدان بدان گیرم

رباعیه

گل گفت بسوز بر سر دم تیغ   در باغ طرب بر ستم غدر میغ
از بهر گلاب قصد جانم کردند   ای بخت و ستم گلاب گریزمیغ

رباعیه

گل گفت که بر خاک چرا بنشینم   چون از زر خود دو بیست تهی می‌بینم
زر بر کف دست داشتم باد برفت   بر خاک فتاده‌ام زرم می‌چینم

رباعیه

گل گفت که گنج عمر در بوی منست   داد دل من که نبیند پیرامن داد
ایام اگر چه داد صد برگ مرا   چه سود که برگ عمر یکروزه داد

رباعیه

ای گل پسر شاخ شبیخون زدی   وز تیغ از در مکنون برزدی
بلبل چو ز تابداران حجاب بگرفت   رنگ آوردی بخنده بیرون زدی

رباعیه

تا گل ز گریبان چمن سر بر کرد   بلبل هر دم مشغله دیگر کرد
چون غنچه خنده گل غنچه بر نیاورد   از تاخت صبا دهنش پر زر کرد

آخر چو بدید در جهان جای نشست   بنشست ز پای تا بشد دست بدست

رباعیه

از آب زلال روی گل تر کردند   بر فرق وی از زمرد افسر کردند
گل تر داد چیست زر تا بر د باغ   زین روی دهان گل پر از زر کردند

رباعیه

این بوالعجبان طارم یک رنگی   در باغ زدند خیمه از شنگی
بر طرف چمن جمله ریاحین شادند   ای غنچه نگویی که چرا دلتنگی

رباعیه

دیدم گل نو شکفته در سایه بید   وز خنده فتاده بر قفاش رخ و بید
گفتم که بدین کوته جهان خندی گفت   بر کوتهی عمر و درازی امید

رباعیه

گل گفت تماشای من بود روزی بیست   چندین ستم گلاب کر باری چیست
بلبل بزبان حال با گل میگفت   یکروز که خندیده که سالی نگریست

رباعیه

طفلان رز ار چه شیر خوارند همه   در مهد چمن بسیج وارند همه
مریم صفتند تا عروسان چمن   زیرا که زناد بار دارند همه

لیکن ز وفا بوی نداری گفتا   از قحبه وفا مطلبی خیره مخند

فی ...

هنگام گل و روی در موسم ورد   کان دایه ابر چون لطیفش پرورد
یا رنگ رخ منست بر ساغر لعل   یا عکس جمال یار در باده زرد

فی ...

گفتم بگل زرد که در جنگ منی   آیا پس آرام ال انک منی
من عاشق انگشتم که هم بوی توام   تو عاشق کیستی که هم رنگ منی

رباعیه

رو زیست خوش و هوا از دو سرد   ابر از رخ گل ارچه همی شوید گرد
بلبل بزبان پهلوی بر گل زرد   آواز همیدهد که می باید خورد

رباعیه

پیسی زدی بجسم بر انگیخته‌اند   یا آتشی از آب بر انگیخته‌اند
نی نی که رشش اختر بنا خوشه نیی   کز برج زمردین در آویخته‌اند

فی البنفشه

بنفشه مگر دین عیسی گرفت   چو رهبان شد اندر کبود پس کبود

قطعه

بنفشه گر نه بر دین عیسی است   چرا در کبوت رهبان بر آمد

چون بلبل کری که بلبل بعفر خسته بود   زد دو کف که بسیده بخشت گرو

فی السوسن

بوی شیراز ز بی سوسن از آن می آید   که بسوزنش سر پستان صبا در دهن است
دو زبانست دلیکن نگوید سخنی وقت بیا و بیست   با چنین غم که او راست چه جای سخن است

فی الشقایق

شقایق بر کی پای ایستاده   چو بر شاخ زمرد جام باده

فی ...

در لاله نگه کن بخلاف عادت   در زیر دخان و بر زبر آتش بین

رباعیه

گل گفت بلا که کای غم اندوخته دل   خوش باش چرا بناشی افروخته دل
کس نا که تو اندرین سخن معذوری   تو سوخته دامنی و من سوخته دل

فی السوسن

سوسن ز صبا یافت خط آزادی   زان کرد از و بصد زبان آزادی
در پرده صبا دو شی نام که چه گفت   با غنچه که غنچه بر شکن مارشادی

فی فصل الشتاء والثلج والدمی

آمد که انک بادی در تار زد   تا طوطی شاخ بال و پر بنداز زد
سنجاب زمین زبیت قاقم چرخ   پیکان همه در پر حواصل بارد

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر / ز دست او دلی بر زمین ستانیت ترا

رباعی

شاها فلکت به سروری تحسین کرد / از بهر تو اسب پادشاهی زین کرد
تا در حرکت سمند گلگون تن تو / بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

رباعی

از برف هوا چو پیر فرتوت بماند / خلق از دم بی قوت بی قوت بماند
خورشید بسیج خواست شدن سوی حمل / از برف رهش چو در [illegible] بماند

رباعی

گفتی که گل دوم برآرم لاله / بازار کنم پر می و بزغاله
نیکو گل شدی که جست مرساد / کشتی مده [illegible] ساله

قطعه

هر کس که نهاد در میان نشان برف / گویی که لقوه ایست زبان در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوه هاست نهان در میان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما / یارب سیاه باد همه خان و مان برف

فی الراح ووصفها

آن می که چون زد و در بداری پس او زعکس / شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
ور بگذرد بپری شب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان

مبالغت

مبالغت نکنم خفتگان خواب عدم / ببوی زمی کنند بی وجود و رستاخیز

فرد

می در قدح چون عقیق یمن / ز عکسش شود لاله سیما چمن

رباعی

وقتست که با عیش و طرب پردازیم / چون چنگ دل از غم زده را بنوازیم
وان آتش تر که روح حاضر خوانند / چون آب روان غذای روحش سازیم

مثنوی

می رنگین برخ بار آورد رنگ / می چون زنگ بزداید ز دل زنگ
گر اندوهیست می اندوه رباست / وگر شادیست می شادی فزاست

مفردات

در جام بلور باده میدانی چیست / یاقوت گداخته در آبی بسته
مه پاره شد از لبت فرو رفت / خورشید از رخت بر آمد

فی نعت الساقی والقدح وما یتعلق بذلک

ساغر باده رنگین چنان آمد بچشم / کز میان آب روشن برفروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد / گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

رباعی

آن جسم بیاد من بجان آبستن / همچون چمنی بار غوان آبستن

فی الحث علی شرب [illegible]

من فی می ناب بسپستن نتوانم / بی راح کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید / یک جام دگر بگیر و من نتوانم

رباعی

ای باده برآورده جهان نیم شب خیز / با باده صفا و نور داری همه چیز
من در می صرف عمر خود صرف کنم / در نحو چرا صرف کنم عمر عزیز

رباعی

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند / یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر / امروز که دستگیر جز جام نماند

رباعی

گفتی ز برای می که کم خور ازین / آخر بچه عذر بر نداری سر ازین
عذرم رخ یار پست و هوای نوروز / انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

رباعی

آن باده که چشم عیش روشن دارد / حیوان ز دست من نشین دارد
منکر تو به انگ مستی جهد ادام دارد / این بین تو که او چه دست برمن دارد

رباعی

لب باز مگیر یکزمان از لب جام / تا بر داری کام جهان از لب جام

کز باده

رباعی

گر باده لعل جان گواریست ترا / اقبال قرین و بخت یاریست ترا
برخیز و در آب خشک بر آتش تر / با خشک و تر جهان چه کاریست ترا

رباعی

از دست مده جام می و زلف حریف / مگذار که ضایع شود ایام شریف
بردار نصیبی ز ربیع عشرت / دریاب که در رسید ایام خریف

رباعی

در باده ناب لعل شد گوهر ما / آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
زبس که همی خوردیم می بی پروا / ما در سر می شدیم و می در سر ما

رباعی

آمد سحری ندا ز میخانه ما / کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانه ما

رباعی

ای عادت تو بباده جان پروردن / می خور که ملامتت نخواهم کردن
می چون ز لبت رسد ز شرم آب شود / پس باده ترا حلال باشد خوردن

رباعی

ساقی چو ز باس است کباز افکندی / با یاد فنا ز شراب کس خرسندی

می جان نیست بلکه جان همه کس — از بهر تو جان نهاده ام کف دست

گفتی که غمان دنی دون نخورم — زانگه شراب لعل افزون نخورم
می خون جهانست و جهان خونی کش — من خون دل خونی خود چون نخورم

می خوای و دست بخودی گر اگر خاک شوی — پست کرده بسوی گل و کون گران
از می ناب در جهان نیست گزیر نگویم — زانکه دوای درد غم در می ناب دیدم

در دامن عالم نافر جام — در روی نجاتست نه امید تمام
ای ساقی زیبا صنم سیم اندام — پیش آر در آب بخته آن آتش خام

می اندک نیک باشد چون لب یار — که روح افزاید و عیش آورد بار
ز مستی جز خرابی بر نخیزد — می بسیار آب روی ریزد

در کشیدن می بیاد لعل نگاریست — بحث باید که خامی انکار اندیشد

می بر کف من نه و برآور غلغل — با نغمه عندلیب و صوت بلبل

ساقی نامه

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
بیا ساقی آن می که جان پرور است — بمن ده که چون جان مرا در خور است
بیا ساقی آن می که او دلکش است — بمن ده که پیری در جوانی خوش است
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی — بمن ده که رسم است پروای شو
بیا ساقی آن جام آیینه فام — بمن ده که پر دیست بر جای جام
بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می میدهی نقل بر دست کن
بیا ساقی از سر نه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
بیا ساقی آن راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح
بیا ساقی آن آب چون ارغوان — که از پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زود جوانی کنم — کل رزد را ارغوانی کنم

فرد

ساقی آب خضر بهر دیگران در گردش است — کاب حیات ما روان اکنون در آب دیگر است

رباعیه

یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم — یکچند پی زهد و سوده شدیم
آلودگی بهر حال ولیک — بشستیم بآب توبه آسوده شدیم

زاهد نه ریای بار پرهیز — امروز باده خوار رندانه گاه

رباعیه

ای دل حذر از مستی و مخموری کن — و زعهد می رطل گران دوری کن
از باده شعار خیزد و از مستی رنج — تو به ز شغال کن زر مخموری کن

رباعیه

تا چند می و ساغر و ساقی طلبی — با اهل فضول همدم و ساقی طلبی
نامد که انکه چشم دل باز کنی — و ز باقی عمر عمر باقی طلبی

لابن یمین

دلا بدست گرفتی می انچه دستانست — بری کلک و در ظلمت هزار دستانست
رخوی دختر رز عفت و صلاح مجوی — که روسپی خرابات و یار مستانست
گرفت تو از و بنشست همچون گل — ز نور عارض او مجلس گلستانست
و گر چو سرو تهی دست میروی بر او — مرو که او ز تنگ دستانست
شکفتم آید از انکس که از گوهر عقل — بهر آنکه بماند ز خود شبستانست
ز جام عشق طلب کن شراب جان پرور — که خون دختر رز بهر تن پرستانست
بشوی دست ز خویش و پس آنکه از می عشق — بیار بر لب من نیست تو که مستانست

فی التماس الراح من احبابها

چیرو را بی سخاوت تو — عالمی شاد و خرم و پیوستند

قطعه

خواهی و من بیار میداشت — که بر کرم ز چرخ دون تن
من ز بهر ام از چه دو ما بنا — بستی بیکنه به بهمن
خر و زال را بپرسیدم — حاتم را چه حیلت و چه فن
گفت گاو و اسباب وقت شوی — گر بدست آوری زمی و سه من
باده چون دم پیسپار و فشان — پس سخ تیره چون چه بزن
گر تو هستی تو بی قند بدو نم — ورنه روزی مغز و با ته من
همچو ضحاک ناگمان بحم — مار های بسجات بر گردن

قطعه

خداوندا ز افراط خمار شب دوشینه — دماغم سر رسید جانم طلب چون سبو جهبا
رخ وصل آنچه آورده دوش ایم ورنه ما خود — که خود خوردن خطر باشد شراب بی وصلی کی

قطعه

ای بسر افرازی که هنگام سخا — بیسر افراز عالم این سخی
هیچ بر خیزد ز دست بی جگر — کی رسی را یک صراحی می دهی

قطعه

ای کریمی که دام منت را — همه وقت چون فرو عالم
کرم و بخشش تو داند عالم است — کف دریا ز خر از طعام است

محمود زر چه حاصل از کف کوی عطا / می بایدش کشیدن و زر در میان

فرد

تا کی ز جان بر لب آید از خمار / بس ساقیا دفع خمارم از خم آر

فرد

چه درمانی اندر بلای خمار / دوای بلیغ خمار از خم آر

فرد

از بوی تو من مستم ساقی تا هم ساغر / بگذار که می ترسم از درد سر فردا

فی الحشیش وطلبه

معجونیست مفرحی که دل شاد کند / جان را ز کمند غصه آزاد کند

زان سبز مفرحی که بود گوشه نشین / زان سبز مفرح معربد که فریاد کند

قطعه

هر طعامی که باشد قدری می طلبد / نه از آن می که بود در خم و جام و جلاس

زان می بی نشه و بی شور که بی ساغر را / ساغر او کف دست و قدح او کاس

رباعیه

ایام شریفست چه در خوابی / شاید که پی خمر همی بشتابی

در صحن سرا چه و من سبزه فشان / تا در کیسه هست تو نشوی دغا بینی

بنگ

بنگ مفرد کیست که گویمش شراب / گر کند هیچ یاد بگون جوال بنگ

فی البنگ وطلبها

تا فکر بر پی که بنگ شد و شراب / با همت بنگ کی ور کی شراب

کان کهنه دم دهی و مایه فسق / بنگست که خاک او به از خون شراب

رباعیه

معلوم که ز کسی من فزون می آید / و ز بنگ فی ماند زبون می آید

هم بنگ که ز سنگ کافی و دارد / گر ز بنگ شراب بوی خون می آید

رباعیه

میخوان اگر عشقی شود و عود شود / ور عزم آتش جهان پر از شور شود

در دیده العسل از آن زهر و زیر هم / تا دیده اهل غم کور شود

فی آلات اللهو

نی از زبان گفت سرم ببرید / چون مرغ همه بال و پرم ببرید

با این همه اندیشه سر حسرت من / مینالم از آن که سر شکرم ببرید

رباعیه

ای نی تو از این بیش بخطا می نالی / با عیش چنین خوشی چرا مینالی

لب بر لب یار وانگهی زار زار / انصاف که از باد و هوا مینالی

شخصی که نماند هیچ خون در رگ او / از انجمه میرزی تو زرک ...

فی وصف قلم

بر کلک کار ساز تو موقوف کرده اند / ترتیب کار عالم و تنفیذ کار ملک

فرمان کن که کار زمین گو قرار تو / کز کلک تیز تو یابند قرار ملک

رباعیه

ای خط تو دیباچه قانون نجات / نسخ شب قدر کرده در روز برات

ذوالقرنین است کلک عالم گیرت / زان شد سیاهی پی آب حیات

رباعیه

کلک تو که معمار جهان هنر است / در نوک وی چون ز نیت زرگر است

خط تو بوجه است ولی نزد خرد / هر وجه کزین خط بود آن خوبتر است

فرد

ز فیض کلک تو شد دین اهل دولتش / که دیده دیده که روشن شود ز آب سیاه

رباعیه

روزی که قضا قطع مسالک میکرد / مادای تو تدبیر ممالک میکرد

آنجا که وجوه رزق در می بستند / کلک تو نشان نسخ و ملک میکرد

رباعیه

ای گوهر شب چراغ فاش از قلمت / وی شاه اثر از وجه معاش از قلمت

هر جا که نظر فلکت خود را / در پیش نظر رساند آنجا

هست دلیل مکان اگر بود بی / گفتندی سالکیست قطعا

قطعه

تشنه کامی که گر ز جالب / بر سینه کسی ...

تا پس پیش سود با الف / او پس بود بجا ...

هر ... / حاجت ... دعا و قضا

رباعیه

شاها ادبی کن فرس بد خو را / کو کرده حرام شیشه رخ نیکو را

گر کونی غلط افتد بکوکان بینش / ور باب خطا کر ز منش بخش او را

قطعه

نوکران میسر حاج اینچی / زین و پالان را بهمک آورده اند

این دو قول مخالف و غش را / راستی نیکو بهمک آورده اند

قطعه

اسبکان غیاث کرمانی / روز و شب گرد شهر می پویند

لیکن ایشان ز حیرت جو و کاه / گاه دیوار ها همی بویند

سر برهنه پلاس در گردن / الغیاث الغیاث میگویند

گر سایهٔ تیغ تو فتد در دریا   و[illegible] صدف لعل شود مروارید

رباعی

شاها چو دولت و[illegible] بر آید   اوراد دل از عالم [illegible] بر آید
تیغ تو جهان گرفت و ملک و دین   کار آنکه تو برگرفتی چه باکبر آید

رباعی

شاها همه کار تو ز تم ظفر و نصرت است   در بزم [illegible] نثار تیغ تو [illegible]
پیوند گرفت با جگر گوشهٔ خصم   آن قطرهٔ آبی که ز صلب گهر است

رباعی

هضمت که ز ره قضا بد میجوید   بیکار تر از [illegible] میجوید
بر تیغ تو کرد خویشتن را عرضه   بیچاره در آب مرگ خود میجوید

رباعی

در رزم چو کوس تو با واز آید   نصرت با او بطبع دمساز آید
تیغ تو بقطع و فصل کار دشمن   هر جا که برفت سرخ رو باز آید

فی القوس والسهم والجعبة

چون زور کمان بر بر دوش تو رسید   تیرش طلب جعبه نوش تو رسید
گویی بخشش از حدیث من سازند   زیرا که بصد جهت بگوش تو رسید

تیر تو جگر یا همه چو پیکان کرد   آن کرد کمانت که صفت نتوان کرد

تمت

قربان تو تا تیر تو کشی پیش گرفت   کیش تو سر[illegible] باز[illegible] کرد

رباعی

تا چشم فلک تیر و کمانت دیدست   بر تیر و کمان خویشتن خندیدست
در چیر تم از کمان تو که خود را   بر دست تو ز[illegible] کش سار کردیست

فی الشمعة ووصفها

عاشق شمعا از آن در جهان نیست   چهرهٔ زرد است و چشم اشک ریش
در ره عاشق [illegible] علتی   هر شبی بیماری و صاحب [illegible]
عادتی داری که هر شب تا بصبح   سر بر [illegible] بیانی اشتغالش
سرکشی در عشق [illegible] یکی   رو که بر عاشق حرامست این [illegible]
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر   یا سپر خود گیر و خالی زنده باش

رباعی

ای شمع تو گریه مجازی چه کنی   آتش دهنی زبان درازی چه کنی
چون تیغ تو و همیشه بر فرق سرست   مانند دو کوه سرفرازی چه کنی

رباعی

ای شمع بهر زه چند بر خود خندی   تو سوز دل مرا کجا ما[illegible]

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری   کاین [illegible] از اهل صفائی داری
شب خیزی و نور چهره و زردرویی   سوز دل و اشک دیده و بیداری

رباعی

ای شمع وثاق ما منور کردی   زان روی که [illegible] بزم [illegible]
مشتاق حضور پیش تو رست بیدم   بالله که خوشش آمدی و نور آوردی

رباعی

شمع از غم تو دو چهره چون زر کرده   دامن ز سرشک دیدگان تر کرده
در گوشهٔ خرابات در گاه خدا   آتش ز تعلم تو بر سر کرده

رباعی

شمع از گل دار صورتی می بندد   صد معنی از او بعقل می پیوندد
بر[illegible] صد خواجگان [illegible]   بر افسر و تاج [illegible] می خندد

رباعی

چابکی شمع چین و آن ره دن او   شب دار دوری ره و عرق [illegible]
بر شمع دلم سوخت که در بیماری   کس بر سر او نیست بجز دشمن او

رباعی

ای شمع چرا بی سر و بی سامانی   هستی همه عمر در درازی [illegible]
انگشت کس ز [illegible] عشق [illegible]   بر فرق تش نزد زهی پیشانی

دی شمع بگریه گفت سرکش بودم   با یار [illegible] کشی و شوش [illegible] بودم
[illegible] یار شیرین گفتی   گفتا جگرم [illegible] آتش بودم

رباعی

گل گفت بشمع از چه سبب گریانی   شمعش گفتا حال من [illegible]
[illegible] من شد دست پیدا نشود   در خنده ات [illegible] نهانی

در صفت الشطرنج

شطرنج چو با یار دلاور بازیم   در پیش پیادگان او [illegible] بازیم
تا کی شه و اسب و پیل و فرزین بازیم   رخ بر رخ او نهیم و جان در بازیم

رباعی

شطرنج جمال با قمر با جفت   فرزین و رخ و پیاده [illegible]
شهمات شدم ز بس که بر تو جان   [illegible] پیشم و پیل دغا [illegible]

رباعی

بردی دل من که هیچ مات نکرد   آن چیست که با تو رخ زیادت نکرد
تا با رخ و لب [illegible] همی بازم عشق   کس [illegible] دلم را چو رخت مات نکرد

رباعی

تا اسب سعادت بفرزین دادند   پیلان جهان جمله ز پا افتادند
هر گوشه ز رقعهٔ تو شاهان جهان   گشته پیاده و در رخ بنهادند

[illegible]

در عشق جهان کیمیا ای شاه بمن / مخالف که بچشم خویش دیدم روشن
از حلقه لعلهای زمین زیر زره / و از تیغ تیغها سوار در جوشن

رباعی

برگوشه حوض شاه خورشید لقا / بنشست و فتاد در تعجب دلها
دریای سخاست چتر او بی همتا / برگوشه حوض ظن نه باشد دریا

رباعی

دلبر چو مرا بدید بر هم بشکست / گیسوی سیاه او بچیدم چو شکست
گفتم که تا پای سیاه محنت آلودم / از گردش چرخ بهم برگشت

قطعه

زری که نقد جوانیست کم شد از کف عمر / درین سرا چه فانی که دل کجا یابم از او
تا آب دیده ازو چنین که خاک میشوم / مرا ان طمع که در عمر باز یابم از او

[illegible]

جوانی که مرا بمن عجبان بر کرد بگشت / که باد شمالی بر اطراف دشت
به پیری نیایم از روی فرح / وگر چند گردم از من خراب
بدانستم اکنون ز روی خواص / فرح در شباب است نه در شراب

سوی کشتی رای باید خواست / غیر او سخت کوشش باید بود
سر فکنده چو نرگس اندر پیش / همچو سوسن خموش باید بود
بر سر آتش بلا چون دیگ / با دلی پر ز جوش باید بود
سینه گر گنج در همی خواهی / چون صدف جمله گوش باید بود
اندرین دور زن این یمن / گرچه زو با خروش باید بود
گر گرت باید از این دور [illegible] / کاندرون زهر نوش باید بود

[illegible] الخضاب

لباس عمر شد کهنه حاصلی نبود / که رنگ رز خضابش کهنه مطرازی

قطعه

دانی سر خضاب چه انگیزد آنکه / با ز سپیدیم ز کلاغ سیاه است
هر چند شام موی سپیدم آرام ورا است / میدانکه دل [illegible] روز برار صبحگاه است

[illegible]

پیرزنی موی سپید کرده بود / گفتمش ای مالک [illegible]
موی [illegible] سپید کرده [illegible] / راست نخواهد شدن این پشت کوز

[illegible]

[illegible] / گر گفتم جوانی و دیگر [illegible]
[illegible] / [illegible]

صدر تو دایره جاه و جلالیست عظیم / در این دایره هر جا که نشیند صدرست

قطعه

شاها بدانکه دور فلک در هزار سال / ناید چو تو کسی [illegible]
ار ز بهر دولت [illegible] / اینجا وقتیست [illegible]

قطعه

گر چه مسیح زود بالا کرد و بالای است بنشست / مرغ هوا آن گرد سلیمان [illegible] اینجا جای [illegible]
در فضیلت [illegible] / [illegible]

قطعه

صاحبا کرده [illegible] وصف المعال آمد مقام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

في اللغز والمعميات والاحاجي [illegible]

چیست آن خانه که بر بالش / یک هلالست و دیگران اختر
خانه را بام او ز بر باشد / بام آن خانه زیر در خانه زیر

[illegible]

چیست آن مرد حکیم اندر میان آمد آن / مار سیمین حلقه کرده مرغ زرین در دهان
[illegible] / مار چون بی قوت گردد مرغ [illegible] بجان

[illegible]

چیست آن رشته گرد پیدا / [illegible]

[illegible]

چیست آن شلوار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن چیست که زندگانی جانش به پیست | در سوز و گداز از تف دل همچو بیست
نی خسته بنالی سینه گریه او | وان خنده و گریه نی بچشم دو بیست

لعلی بر بحث لطیف و ظریف | طرب انگیز تر ز ساغر می
چیست آن جفت بلورین شکل | ...

سحر گاهی بنزد خواجه رفتم | که تا یابم از و جایی و مالی
بدیدم خواجه در ده بود نیم | که بود او را ز جهد و بیم ملالی
در آمد مرغ مسکین و امکنم | ...

نام بت من ده حرف دارد | من با تو بگویم از پی کی حاصل
حرف سوم از حروف نامش | ثلث دو بیت و ربع اول

گویم بتو نام آن شکر لب | ...
... | چیزی که میان خار باشد

تا نام مه دلبر سیمین بدنش | ماننده خورشید بدانی روشن

آنکس که جهان در خم چوگان وی گوست | از سیر فلک و قوت ابروی همو ست
تاج از سر خورشید و ستاند ماه | رخ ...

ای روی تو آتش زده در خرمن گل | خط تو چو سنبل است پیرامن گل
... نام تو دانی چیست | طرف چمن است و لاله و دامن گل

آن مه که بدلبری ببرد از من دل | از خون رخش بدید پیرامن دل
خواهی که ز نام او نشانی یابی | جان را ره رو است ...

تا دیدم آن گرد دم زلفش کردم | ... گردم
دیگر بگویم ... زلف دراز | گردم گردم گردم گردم کردم

نام آن سرو سهی شش حرف است | گر بگویی بدهم هفت درم
حرف اول بود از آخر پیش | حرف ثانی بود از رابع کم
حرف خامس شده عشر ثالث | گفتمت نام شه ملک عجم

[illegible]

ای منور بتو نجوم جلال / وی مقرر بتو رسوم کمال
بوستانیست صدر تو ز نعیم / آسمانیست قدر تو ز جلال

رباعی

بگذشت بر آب چشم همچون جویم / دانیست کزو دم همی میجویم
من قصهٔ خویشتن بگو چون گویم / زیرا که بگوگان زنند چون گویم

رباعی

ای من چو نی که بی نوا و زارم / در نار ستیزه سوزم و افزارم
تا دست بگردن تو اندر نارم / آن کس که بگم چو دانه اندر نارم

مخمس رباعی

ای پسته دهان پسته داری بسته / گر بسته پسته توام دل خسته
در پسته تو دو رسته در پسته / دو رسته در کرده بود در یک پسته

[illegible]

لبت عین آب حیاتست دال / همیدارد آبی ازان چشمه چشم

[illegible]

تا کی زمن دلشده سر گردانی / با یکدگر خنده گذشت سر گردانی
حاشا که من از حکم تو سر گردانم / گر چون قلمم بفرق سر گردانی

دنیا چو زنیست هر که دارد طلبش / او با زن زن خوان که نه از مردانست

رباعی

در بستر درد دیگران در جانی / چون کار بچاره بیچاره در مانی
من صبر کنم تا تو از و در مانی / آیی بر من چو حلقه بر در مانی

رباعی

دل از تو جنبش و دیده خونبار است / هر دیده که کار تست کم این بار است
از عشق تو هیچ بر دلم باری نیست / جز فرقت تو که بر دلم بارست

رباعیات

عالم نیست چون ما زندان جانی / خدایا خیمهٔ ما زن دران جائی
زبانش جنگ جوی و کینه خواهند / بمیخ و سیم از ان ما زن دران جائی
بس لطیف و خوش لبان پریشان / که ز لطف آفرید باریشان
جان و ان نامه تو نقش نانیست / جواب آن نوشتن کار مانیست

رباعی

ای مشکل کار ما ز حلوا کرده / جدا از گره زلف ز حل وا کرده
حلوا که روزگار از ذوق لبت / بشکسته و ترک کار حلوا کرده

رباعی

دل برد من دلبر من بر من / ای دلبر من مباش بی دل بر من

مکرر محبوب

افتاد مرا با دل مکار تو کار / وافکند درین دلم دو گلنار تو نار
من مانده خجل به پیش گلزار تو زار / با این همه در دو چشم خونخوار تو خار

رباعی

ای کرده غمت در دل مسکین مسکن / زین پیش مرا چو زلف مشکین مشکن
یا شاخ وفا در چمن جان بنشان / یا خار جفا از دل پرکین برکن

رد العجز علی الصدر

قرار از دل من ربود آن نگار / بدان عنبرین طره بیقرار
نگارید رخساره من بخون / ز هجران رخسار آن نگار

رباعی

عاقل نکند بهر سرای منزل / منزل همه در صلاح جوید عاقل
غافل بودم که بود کارم مشکل / مشکل باشد همیشه کار غافل

فرد

توئی برابر من با خیال در نظرم / که من بطالع خود هرگز آن گمان نبرم

جواب و سوال

بجام داد مرو نزد یک آن بت کشمیر / که زیر حلقه زلفت دلم چرا بهست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق / بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر

گفتم که دلم گفت بمن بخش او را / کو از غم عشق ما بجان آمده است

رباعی

گفتم که دلم گفت که پرخون کنمش / گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که تنم گفت که بعد از دو سه روز / رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

رباعی

گفتم عقلم گفت که حیران منست / گفتم جانم گفت که قربان منست
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه / در سلسله زلف پریشان منست

رباعی

گفتم چشمت گفت که با من مپیچ / گفتم دهنت گفت مده دل بر هیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده مگو / بار آوردی حکایت پیچاپیچ

رباعی

گفتم که سمن گفت سمن بوی منست / گفتم که بنفشه گفت گیسوی منست
گفتم که نسیم سحری گفت از آنست / پیوسته هوادار سر کوی منست

رباعی

من رو بغمت بموی بستم دل تنگ / حاصل ز لبت نیست بدون از رنگ
من نا بوده تو با من مسکین شب و روز / دارم سر آشتی و داری سر جنگ

رباعیه

ای روی [illegible] ... در دوم
[illegible]

دو حرف

[illegible]

رهی لطیف سوالی که طوطی قلمت
ز نعمت چه کسی این قند [illegible]
بگم ز کرده بنیت که صبا [illegible]
خدا امکان کرم را اگر درین معنی
جو گر به هیچ جنابت ندارد آن بهتر
نای قند [illegible] و شکر گوتر از خواهم

الجواب

بگاه نظم [illegible] شکر همی خاید
کنار بیان تو آب حیات می‌زاید
که مرغ [illegible] بر شاخ و پنجه بگشاید
بخون که بدر من سینه ریخته همی باید
که دست خویش بخون خونبها لا بد
قرار کار به تفحص را بلند [illegible]

مقطع

تا دل من هوای جانان کرد   رستم ز غم و شادمانی [illegible]
زار و زردم ز درد آن دلدار   در دل [illegible] زار [illegible]

رباعیه

ای آرزوی جان و ای داروی دل   با گونه تو گونه گل شد باطل
نقش صنم چین بر تیت مجمل   تا کرد نگه [illegible] نقشت بخجل

رباعیه

دارم ز رخ زرد روت ای درج در   باشد بر سیم بر وصل تو من چاکر
[illegible] سخن بگر که [illegible] شما   معجزه کنم صنعت [illegible]

[illegible]

بهشتی لعبتی کیتی لطیفی   بتی کش کس نکیتی نیست همتا

دل برده ز من درویش بی صبر و دلی   شیرین دهنی شکر لبی خوش خویا
نرگس چشمی سمن بری گلبوئی   سیمین بدنی سرو قدی دلجوئی

آیین وفا ندارد آن طرفه نگار   زانرو که دلش نسوزد از ناله زار
دل داده خویش را از آن دارد خوار   کان سنگ دلش سنگ دل ندارد در یار

تضمین

دی بگوشش حاجبا ز دوست بیگفتم که دل   از سر زلف تو تا کی جور بی پایان کشد
گم شد خورشید رخسارت که در زلفم پیچ   هر کرا طاوس باید جور هندستان کشد

هر اشک که زین چشم ستم دیده برفت   خون دل من بود که از دیده برفت
دیدم بچشم آنچه شنیدیم بگوش   کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

خداوندا چنین ملکی که از آب و هوا خاکش   زد آتش در روان صد بار آب زندگانی را

[illegible]

رباعی

این خانه چه خانست که در وی پیک چغانست / با خواجه بگو بید که این خانه چه خانست
این صورت بت چیست اگر خانه کعبست / واین نور خدا چیست اگر دیر مغانست

رباعی

چند از بر وانه که دودی بر خیزد
وز بهر دوی به رو دل بر خیزد
تا و تنشوی و بال اگر بعد کنی
جای بر سکه نو نوی بر خیزد



